

# پسران گل بانو

خاطره‌هایی از برداران شهید:  
رشید جعفري و مجید جعفري

فاطمه روحی

این کتاب با همکاری و حمایت  
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان  
به چاپ رسیده است.

سرشناسه: روحی فرشمی، فاطمه، 1356-  
عنوان و نام‌پدیدآور: پسران گل‌بانو: خاطراتی از برادران شهید رشید و مجید جعفری / فاطمه روحی؛  
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی،  
نشر شاهد، 1388.

مشخصات ظاهری: 160ص؛ مصور، عکس.

شابک: 978-964-2854-54-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

عنوان دیگر: خاطراتی از برادران شهید رشید و مجید جعفری.

موضوع: جعفری، رشید، 1341-1361-- خاطرات

موضوع: جعفری، مجید، 1342-1363-- خاطرات

موضوع: شهیدان-- ایران-- سرگذشتنامه

موضوع: جنگ ایران و عراق، 1359-1367-- شهیدان-- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان

رده‌بندی کنگره: 1388 5پ/823/DSR1625

رده‌بندی دیویی: 955/08430922

شماره کتابشناسی ملی: 1620666

## پسران گل‌بانو

### فاطمه روحی

نوبت چاپ: اول 1388 تیراژ: 3000 نسخه

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی صفحه‌آرایی: سمیه توفیقی

ویراستار: علیرضا اشتری هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: 20000 ریال شابک: 978-964-2854-54-2

تهران - خیابان آیت ا... طالقانی - خیابان ملک الشعراى بهار - شماره 3

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: 88823585 - 88308089

توزیع: موسسه فرهنگی هنری شاهد 021-88829523

مرکز پخش: تهران 021-66491851 / قم: 0251-7830340

7.....سخن ناشر

9.....یادداشت نویسنده

### فصل اول

زندگی نامه و خاطره‌هایی از شهید رشید جعفری

13.....زندگی نامه

15.....خاطرات

83.....دست‌نوشته

85.....وصیت‌نامه

89.....مصاحبه

### فصل دوم

زندگی نامه و خاطره‌هایی از شهید مجید جعفری

93.....زندگی نامه

95.....خاطرات

147.....وصیت‌نامه

### فصل سوم

ضمایم / عکس‌های شهیدان رشید و مجید جعفری....153

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه‌ی نشر و ترویج آثار، ارزش‌ها و جانفشانی‌های مجاهدان راستین و ایثارگر به‌عهده گرفته است، همانا زنده نگاه داشتن یاد و خاطره‌ی آنان است. این آثار چه در قالب خاطره و چه در قالب یادگار نوشته‌ها و آثار مکتوب حکایت از پاسداری از عزّت و شرف این مرز و بوم دارد و برگ زرینی است در تاریخ پرفراز و نشیب مبارزات حق‌طلبانه. این عزّتمندان افتخار آفرین که اگر توفیق سیراب شدن از "شراب طهور" شهادت را نیافتند، اما مسلماً متحمّل مصایب شدید و مقدسی چون جانبازی و اسارت شده‌اند، که اجر و منزلت آنان نزد پروردگار افزون و بلند مرتبه است.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه‌داشتن آتش یاد و خاطره‌ی آن دلاور مردان عرصه‌ی مجاهده و بیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات و یا دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های بر جای مانده از آنان، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیش‌تر است. چرا که در این گونه‌ی نگارش، عنصر خیال کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست یکسره پهنه‌ی انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است و یا بر صحیفه‌ی کاغذ نقش بسته است، دست مایه‌ی بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه‌ی سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره‌ی طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

کجایند شورا آفرینان عشق  
کجایند مردان بی ادعا  
علمدار مردان میدان عشق

از زمانی که کار جمع آوری و تدوین خاطرات برادران شهید، رشید و مجید جعفری را شروع کردم، بر خود لازم دانستم که باید آنان را بشناسم تا بتوانم با قلم توصیفشان کنم، اما افسوس! من فقط نامی از بستان شنیده بودم که روزی مزرعه‌ی عشق بوده است. فقط شنیده‌ام که شلمچه کبوتران بی‌نام و نشان را در خود منزل می‌داد. از خونین شهر که خاکش با خون پاک رشید و امثال او متبرک شده بود. از چنگوله که برای شهادت به قلبها چنگ می‌انداخت. از دجله که مجیدها در آن غسل شهادت کردند. از کله‌قندی که شیرینی جهاد را به رهگذاران تعارف می‌کرد. از فـا و که وفا و بندگی را می‌آموخت. از خاکریز نونی‌شکل که روبه‌روی آن حرفی از نان و نام نبود و از هزاران اسم دیگر... قلم در دستم معطل ماند. رفتم سراغ خانواده، اقوام، دوستان و هم‌زمان این دو عزیز.

آنها هم گفتند: «واژه‌ای نمی‌یابیم که رشید را توصیف و مجید را بشناسانیم.»

از روح پاک این دو انسان آسمانی خواسته‌ام کمک کند. اکنون آن چه را که در توان داشته‌ام، بر روی کاغذ نگاشته‌ام. امیدوارم کاستی و نقص را بر من ببخشید!

به فرمایش رهبر معظم انقلاب اسلامی:

«امروز زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهیدان کمتر از

خود شهادت نیست.»

پس خداوندا! اجر این کار را برای کسانی قرار ده که در گردآوری این مجموعه مرا یاری کردند.

در پایان از خانواده‌ی محترم این دو شهید، خانواده‌ی خودم و جناب آقای حسینعلی جعفری که کمک کردند، تقدیر و تشکر می‌کنم. پروردگارا! در برابر خصم، رشیدم گردان و در غلبه بر نفس، مجید.

فاطمه روحی

اسفند 1385

فصل اول  
زندگی‌نامه، خاطره  
دست‌نوشته، وصیت‌نامه  
و مصاحبه‌ای با شهید رشید جعفری

## زندگی‌نامه‌ی شهید رشید جعفری

در اولین روز از فروردین سال هزار و سیصد و چهل و یک، رشید با تولدش در یکی از روستاهای مازندران به نام میانان<sup>۱</sup>، لبخند شوق را بر لبان پدر و مادرش نشانده. او دومین فرزند خانواده بود.

دوران ابتدایی را در زادگاهش سپری کرد. با آن که سن زیادی نداشت، اما عشق به ائمه با وجودش عجین بود. به مسجد می‌رفت و خادم حسینی بود.

همراه خانواده به سمنان نقل مکان کردند. دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی شهید منتظری پشت سر گذاشت. تعطیلات تابستان را که اوقات فراغت دانش‌آموزان است، سر کار می‌رفت تا کمک‌خرج خانواده باشد.

دوران دبیرستان او همزمان شد با انقلاب اسلامی. رشید در تظاهرات، راهپیمایی‌ها، مجالس و محافل مذهبی حضور داشت. عضو فعال پایگاه بسیج مجمع ابوالفضل سمنان بود. در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی ابتکار و خلاقیت داشت. با قرآن مأنوس بود. اخلاق و رفتارش در بین دوستان و آشنایان مثال‌زدنی بود. از طرفداران و ارادتمندان شهید دکتر بهشتی بود.

در هنرستان شهید عباسپور سمنان، موفق به اخذ دیپلم در رشته‌ی راه و ساختمان شد. بعد از دیپلم در دانشکده‌ی افسری قبول شد، اما جبهه را بر دانشگاه ترجیح داد.

از طرف سپاه، در دو مرحله به جبهه اعزام شد. سرانجام در دوازدهم اردیبهشت سال هزار و سیصد و شصت و یک، در عملیات بیت المقدس و در آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.

پیکر مطهرش پس از تشییع، در گلزار شهدای سمنان، واقع در امامزاده یحیی علیه‌السلام به خاک سپرده شد.

## خاطرات

روستای میانا در دل جنگل‌های سرسبز مازندران زادگاه او بود. بعد از دخترم به دنیا آمد. به احترام بزرگ‌ترها، می‌خواستیم آنها اسم بچه را تعیین کنند. اسمش را رشید گذاشتند.

ده دوازده سال بیشتر نداشت، اما درک و فهمش بیشتر از سنش رشد کرده بود. فهم عمیقی نسبت به مسائل دینی و مذهبی داشت. در آن محل مسجدی بنا شده بود که به احترام صاحب نامش، حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، خیلی از افراد آنجا حاجت می‌گرفتند. رشید ارادت خاصی به ائمه‌ی اطهار داشت. پسرم در ایام محرم و ماه مبارک رمضان بیشتر اوقاتش را در مسجد می‌گذراند. دهه‌ی اول محرم، او هم عزاداری می‌کرد و هم خادم حسینیه بود.

پدر شهید

در روستای میانا بودیم. وضع مالی ما خوب نبود. من کلاس سوم ابتدایی بودم و رشید بزرگ‌تر بود. آرزوی داشتن یک کیف مدرسه به دلمان مانده بود. رشید به ما یاد داد که کش قیطانی را بگیریم و به‌صورت به‌علاوه دور کتاب‌هامان ببندیم. مسیر منزل ما تا مدرسه که فاصله‌ی بین دو روستا بود، تقریباً یک کیلومتر بود. بین راه با بچه‌ها شوخی و بازی می‌کردیم. گاهی وقت‌ها کتاب‌های بسته شده با کش قیطانی را به سر و کله‌ی هم می‌زدیم. در این حین، مداد و پاک‌کن از داخل کش می‌افتاد و گم می‌شد و ما را به عزا می‌نشانده. باز کلی گریه و زاری می‌کردیم پیش پدر و مادر برای خرید مداد و پاک‌کن. آنها هم بعد از امضا و تعهد گرفتن از ما که دیگر دست از پا خطا نکنیم، خواسته‌ی ما را برآورده می‌کردند.

بعد از مدتی نمک در بسته‌های پنج کیلویی به بازار آمد. یاد گرفتیم که از نایلون نمک به جای کیف استفاده کنیم. خوشحال بودیم که مداد ما کمتر گم می‌شد و وقت‌هایی که هوا باران و برف بود، کتاب‌هامان هم خیس نمی‌شد.

علی‌جان جعفری (دوست شهید)

کلاس چهارم یا پنجم بود. یکی از هم‌کلاسی‌هایش بچه‌های دیگر را اذیت می‌کرد. آن پسر از پشت سر، گوش دانش‌آموز جلویی را می‌پیچاند و صدایش را در می‌آورد. زنگ تفریح که می‌شد، هیچ کس را بی‌نصیب نمی‌گذاشت و ده بیست تومان پول توی جیبی بچه‌ها و جعبه‌ی مدادرنگی و ... را از کیفشان برمی‌داشت. آن آخرها هم دست بزن پیدا کرده بود. اگر کسی به او اعتراض می‌کرد، تا سر و دستش را نمی‌شکست، ول کن نبود. معلم یک روز مدیر را سر کلاس آورد و گفت: «آقا نمی‌دونم با این پسر چه کار کنم؟ دیگه نه تنبیه کارسازه و نه تشویق.»

آقای مدیر جای او را تغییر داد. او را گذاشت کنار رشید. رشید چنان با اخلاق و رفتارش در او تأثیر گذاشت که همه‌ی بچه‌ها، به خصوص معلم تعجب کردند.

پدر شهید

به ورزش خیلی علاقه‌مند بود. در رشته‌های جودو و شنا مهارت خوبی پیدا کرد. تابستان شد و او به سرخده<sup>2</sup> آمد. یک روز با هم به منطقه‌ی تفریحی برنجستانک رفتیم. آنجا حوضچه‌ی بزرگی داشت. بچه‌ها به خاطر عمق زیاد آب، از وارد شدن در آن می‌ترسیدند. رشید داشت داخل آب می‌رفت. من از ترس می‌خواستم فریاد بزنم. گفتم: «داداش! خطرناکه. هیچ کس توی این آب نمی‌ره.» خندید و گفت: «شنا بلدم، خفه نمی‌شم.»

بعد از چند دقیقه از آب بیرون آمد و مرا بغل کرد و توی آب برد.

حمید (برادر شهید)

وقتهایی بود که خودش کارگر مردم بود.

بچه‌ی یتیمی بود که پدرش را از دست داده بود و مادر آن بچه، با سیلی صورتش را سرخ نگه می‌داشت. آنها به نان شب هم محتاج بودند. این مسأله خیلی فکر رشید را مشغول کرد تا آن بچه را با خودش به سر کار برد تا به آنها کمک کند. یک روز به او گفتم: «پسرم! کسی را که به‌عنوان کارگر بردی وردست خودت، مگر چه کاری بلده؟ تازه برادرت مجید بیکاره، تو یکی دیگر را می‌بری سر کار؟»  
گفت: «بابا! مجید پدر داره، اما اون بچه یتیمه و مادرش هم با سختی داره اون‌ها رو بزرگ می‌کنه. من بنایی می‌کنم، او هم یک لیوان آب به دستم می‌ده و چای برام درست می‌کنه. باید از یه طریقی بهشون کمک کنیم.» بعد می‌گفت: «روزی همه دست خداست، ما انسان‌ها وسیله‌ایم.»

پدر شهید

اوایل مهر بود. کم‌کم هوا داشت سرد می‌شد. روستای سرخ‌ده بودیم. در این فصل بیشتر ساکنان کوچ می‌کردند و تقریباً روستا خالی از سکنه می‌شد. یک روز صبح دیدم جوانی که تقریباً هم‌سن و سال رشید بود، گوسفندش را توی باغ مردم برد. رفتم پیشش. عصبانی شدم و گفتم: «از کی اجازه گرفتی؟ سرت رو انداختی پایین و آمدی توی باغ مردم؟»

او منّ و منّ کرد و گفت: «دیدم اهالی محل نیستن که گاو و گوسفندشون علف‌ها رو بخوره ...» با شنیدن این حرفش خونم به جوش آمد و گفتم: «دزدی توی روز روشن؟» یک سیلی به او زدم و تهدیدش کردم که هر چه زودتر از آنجا خارج شود. در این لحظه رشید از راه رسید و گفت: «بابا! این چه کاریه؟»

او از چوپان عذرخواهی کرد و گفت: «بیا یه سیلی توی صورتم بزن، او پدرمه و نمی‌تونم چیزی بهش بگم.» چوپان با دیدن رفتار رشید شرمنده شد و گفت: «حق با اونه، من اشتباه کردم.» به خانه که رسیدیم، هنوز رشید ناراحت بود و گفت: «بابا! هر چیزی راهی داره، رفتارت اصلاً درست نبود.» رشید مرا از رفتار خودم پشیمان کرد.

پدر شهید

اوایل جنگ بود. با رشید کارهای بنایی انجام می‌دادیم. یک روز مشغول کار بودیم که صدای تظاهرات مردم را شنیدیم: «جوانان، جوانان، پیش به سوی جبهه‌ها- صدام ضد اسلام، اعدام باید گردد.»

رشید بالای چوب‌بست بود. وقتی صداها را شنید، دیگر دست و دلش به کار نرفت. گفت: «آقای یوسفی! تظاهرات شروع شد.» گفتم: «فقط کمی از کار مونده ...» نگذاشت حرفم را تمام کنم، گفت: «اونش با من، بیا با هم بریم، داره دیر می‌شه.»

علی‌گل یوسفی (دوست و همکار شهید)

حساب پس انداز برایش باز کردم. دو سال گذشت. یک روز به بانک رفتم. موقع برگشتن از بانک در حالی که دفترچه‌ی پس انداز در دستش بود، وارد خانه شد و گفت: «یادته دو سال پیش در بانک برام پول گذاشتی؟»

- آره، چه طور مگه؟

- حسابم رو بستم.

- چرا؟

- چهارده تومان به این مبلغ اضافه شده بود. از کارمند بانک پرسیدم این مقدار اضافه چیه؟ گفت سود پولته! به او گفتم دوست ندارم پولی که به خاطرش زحمت نکشیدم و عرق نریختم، وارد زندگیم بشه.

پدر شهید

من در تعمیرگاه کار می‌کردم. برادر کوچک‌ترم با رشید هم‌کلاس بود. یک روز برادرم مریض شد. آپاندیس او به حدی مشکل پیدا کرد که اگر دکتر عمل نمی‌کرد، منجر به مرگش می‌شد. رشید او را به بیمارستان برد و بستریش کرد. بعد آمد دنبال من. او گاهی وقت‌ها با دوچرخه‌اش به تعمیرگاه می‌آمد. یکی دو ساعت پیشم می‌نشست و از اوضاع و احوال همدیگر باخبر می‌شدیم. یک روز مشغول کار بودم. حواسم کاملاً به کار بود که با شنیدن صدای رشید سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. می‌خواستم چیزی بپرسم که دیدم او رنگ به رو ندارد. فوراً گفتم: «احمد آقا! باید هر چه سریع‌تر به بیمارستان برویم.»

گفتم: «چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «آره! برادرت، رجب، مریضه. اگه دیر بجنبیم، ممکنه آپاندیسش بترکه.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. گفتم: «حالش خیلی بده؟»

جواب داد: «دکتر رضایت می‌خواد و می‌گه باید عملش کنه.»

مسیر بیمارستان برای ما چند برابر شده بود. او بین راه به من دل‌داری می‌داد و می‌گفت: «ان شاءالله مشکلی پیش نمی‌یاد.» بالاخره

به آنجا رسیدیم. دکتر گفت: «اگه دوستش او را به بیمارستان نمی‌رساند، مرگش حتمی بود.»

احمدعلی روحی (دوست شهید)

بعد از انقلاب بود. با رشید توی یک اتاق می خوابیدیم. او معمولاً به اخبار گوش می کرد. من که کوچک تر بودم، زودتر می رفتم زیر پتو و می خواستم بخوابم. آن شب رشید نشسته بود کنار رادیو و داشت به اخبار گوش می کرد. گوینده ی خبر اعلام کرد: «شنوندگان عزیز! انور سادات به قتل رسید.» رشید ناگهان صدای رادیو را زیاد کرد و فریاد شادی سر داد. من از جایم پریدم. بقیه از اتاقشان آمدند و گفتند: «رشید چه خبره؟ چی شده؟»

گفت: «بابا، مامان، مژده بدین!»

من هاج و واج نگاهشان می کردم. رشید گفت: «پدر بالاخره دوره ی ظلم و ستم به آخر می رسه، انور سادات کشته شد.»

حمید (برادر شهید)

چند نفر بودیم و هر کس کار مشخصی را انجام می‌داد. کارگری داشتیم که حمل سیمان و درست کردن ملاط بر عهده‌ی او بود. او جثه‌ی نحیف و لاغری داشت، ولی مجبور بود بارهای سنگین را از پایین به طبقه‌ی دوم و سوم ساختمان ببرد. کار سخت و مشکلی بود. نفسش می‌برید، ولی سعی می‌کرد کارش را خوب انجام دهد.

رشید دیوارچینی را به عهده داشت. یک لحظه دیدم او نیست. از بالای ساختمان که به پایین نگاه کردم، رشید را دیدم که کیسه‌ی سیمان را از دوش آن کارگر گرفته بود و با سرعت از پله‌ها بالا می‌آمد. به ما که رسید، کیسه‌ی سیمان را زمین گذاشت و کمرش را راست کرد. گفتم: «آقا رشید این که وظیفه‌ی شما نیست.»

با دست عرق را از روی پیشانی‌ش پاک کرد. لیوان پلاستیکی را برداشت و پر از آب کرد. آب را سر کشید و گفت: «خسته شده، خواستم کمی کمکش کنم تا او استراحت کنه.»

گفتم: «پس او اینجا چه کاره است؟»

گفت: «گنااهش چیه که زیر دست ماست؟»

آقای علی گل یوسفی (دوست و همکار شهید)

در راه مانده بودیم. تا سرخده راه زیادی در پیش بود. ماشین داغ کرده و راننده هم خیلی ترسیده بود. ناچار بودیم دنبال ماشین دیگری باشیم. آن نزدیکی یک کلاته بود. رفتیم آنجا و گفتیم: «ما رو به سرخده برسون.» راننده‌ی نیشان کرایه را زیاد می‌گفت. چانه‌زدن فایده نداشت. بالاخره راضی شد که بیاید. بین راه فهمید که از اقوام رشید هستیم. گریه‌اش گرفت. دیگر نگذاشت حرفی بزنیم. همکلاشش بود. وقتی ما را به مقصد رساند، هر چه اصرار و التماس کردیم که کرایه بگیرد، قبول نکرد.

بخشعلی جعفری (پسرعموی شهید)

ساعت را که نگاه کردم، از دوازده و نیم هم گذشته بود. به خاطر پادرد آن شب خوابم نمی‌برد. دیدم چراغ اتاقش روشن است. با خودم گفتم: «شاید خوابش برده و چراغ رو خاموش نکرده است.»

از جایم پا شدم. لامپ را روشن کردم و به طرف در اتاقش رفتم. به خیال خودم در را آهسته باز کردم تا او را از خواب بیدار نکنم. وقتی در را باز کردم، او را سر سجاده‌ی نماز دیدم. تسبیح در دستش بود. گفتم: «رشیدا! تو که هنوز بیداری، منو باش که فکر کردم خوابی و اومدم چراغ اتاق رو خاموش کنم.»

بعد گفتم: «بابا! بخواب، خیلی دیروقته. مگه نماز قضا داری؟»

گفت: «نه، من نماز قضا ندارم، درد دل با خدا دارم.»

پدر شهید

با اینکه وضع مالی خوبی نداشتیم، اما هر ماه مبلغ اندکی به رشید پول توی جیبی می‌دادم. او هیچ وقت خرج نمی‌کرد. یک دفعه هنوز به آخر ماه نرسیده بود که هیچ پولی در خانه نداشتیم. به خانمم گفتم: «حالا چه کار کنیم؟»

گفت: «ناچاریم از یک نفر قرض بگیریم تا حقوقت رو بگیریم.»

به چه کنم چه کنم افتاده بودیم که رشید از بیرون آمد. گفت: «چی شده بابا؟»

گفتم: «می‌خوام برم از یکی پول قرض کنم، اما روم نمی‌شه.» کمی مکث کرد و به اتاقش رفت. بعد از چند دقیقه، بیشتر از آن مبلغی را که نیاز داشتیم، آورد و گفت: «بابا همش همینه.» گفتم: «رشیدجان! پول‌هایی رو که بهت دادم، خرج نکردی و به من برگردندی؟» گفت: «بابا نیازی نداشتم.»

پدر شهید

به افراد بزرگ‌تر از خودش درس می‌داد. گفت: «خیلی عجیبه!»  
گفتم: «چی؟»

- اینکه بعضی‌ها چوب لای چرخ دیگران می‌گذارن.

- این جور افراد خدا رو نمی‌شناسن.

- آدم‌ها در همه حال باید خدا رو ناظر بر اعمالشون ببینن.

احمدعلی روحی (دوست شهید)

سال هزار و سیصد و پنجاه و سه به سمنان آمده بودم. می‌خواستم رشید را در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کنم. یک روز دست او را گرفتم و برای نام‌نویسی راهی مدرسه شدم. به آنجا که رسیدم، با شخصی روبه‌رو شدم که سیبل پرپشت و کلفتی داشت. مدارک ثبت نام زیر بغلم بود. وارد دفتر مدرسه شدم.

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: «برای ثبت نام آمده‌ام.» مدیر مدرسه خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت: «آقا توی این مدرسه جا نداریم ثبت نامش کنیم، ببرش یه جای دیگه.»

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم: «بچه‌ام توی این شهر غریبه و جایی رو نمی‌شناسه، اگه ممکنه یک لطفی در حق ما بکنین!» مدیر خودکارش را روی دفتر گذاشت. آرنجش را روی میز برد و به یک نقطه خیره شد. بعد از کمی مکث گفت: «کارنامه‌اش رو بده ببینم.»

کارنامه را با احترام جلویش گذاشتم. چشم آقای مدیر روی نمرات کارنامه خیره مانده بود. آرام سرش را برگرداند و نیم‌نگاهی به رشید انداخت. لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت: «آفرین پسر، معلومه که بچه‌ی بالیاقت و زرنگی هستی. در ضمن کارنامه‌ات می‌گه خیلی هم منضبطی.» بالاخره ثبت نامش کرد و او یکی از بهترین دانش‌آموزان آن مدرسه شد.

پدر شهید

پی ساختمان را ک‌ندم. ساختن خانه را شروع کردم، اما در وسط کار با مشکل مواجه شدم. به قول معروف کفگیر به ته دیگ خورد. ناراحت بودم و خودم را سرزنش می‌کردم که چرا با بی‌پولی چنین ریسکی کردم و آبرویم را به خطر انداختم. رشید دلداریم می‌داد و می‌گفت: «بابا اگه به خدا توکل کنی، خودش همه چیز رو درست می‌کنه. تازه من هم باهاتم و پشت سرت، غصه‌ی چی رو می‌خوری؟»

پدر شهید

قبل از انقلاب سفری به تهران رفته بودم. از خیابان‌ها می‌گذشتم که چیزی نظرم را جلب کرد. در کنار خیابان‌ها و جاهای پر رفت و آمد، دستفروشان را دیدم که هر کدام یک کالایی را می‌فروختند. یکی لباس گرم کن و دیگری ناخن‌گیر و ... یکی یکی را رد کرده بودم. رسیدم به جوانی که از لحن حرف‌زدنش و لباسش معلوم می‌شد که کُرد است. او ساعت‌های مردانه و زنانه به رنگ‌های طلایی، نقره‌ای و بند چرمی را روی کیسه‌ای رنگ و رو رفته پهن کرده بود و می‌فروخت و با لهجه‌ی قشنگ کردی مشتری‌ها را به سوی خود جلب می‌کرد. ایستادم. به ساعت‌ها نگاه کردم. خم شدم و یکی از آنها را برداشتم. در دستم گرفتم و خوب براندازش کردم و خریدم.

بعد از یکی دو روز تصمیم گرفتم برگردم به سمنان. توی ماشین که نشسته بودم، در رؤیایها غرق شدم و با خودم گفتم: «رشید خیلی خوشحال می‌شه اگه ببینه برایش ساعت خریدم.» بالاخره به خانه رسیدم. رشید مدرسه بود. پس از چند ساعت آمد. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: «رشید جان! بیا ببین برات چی خریدم.»

با آرامش خاصی گفت: «چی بابا؟»

گفتم: «ساعت، فردا دستت کن و برو مدرسه.»

ساعت را گرفت. نگاه کرد و از من تشکر کرد. بعد گفت: «باباجان! ساعت نمی‌خوام.»

- «چرا؟»

- «خیلی از بچه‌ها کفش و لباس ندارند که بپوشن. من ساعت بذارم روی دستم، غرور می‌یاره.»

پدر شهید

بازی فوتبال بود. مجید و یک نفر دیگر هر دوشان توی یک تیم بودند. وسط بازی بین مجید<sup>3</sup> و او دعوا شد و خیلی همدیگر را زدند. بقیه که دیدند کار دارد به جاهای باریک می‌کشد، رشید را خبر کردند. رشید هر کاری کرد که جداشان کند. انگار آن دو نفر ول کن معامله نبودند. رشید به هر دو نفر یک سیلی زد. از همدیگر جدا شدند. اشک هر دو در آمده بود، چون از رشید انتظار نداشتند. مجید گریه می‌کرد و می‌گفت: «اون دعوا رو شروع کرد.» آن پسر هم اشک‌ریزان صورتش را چسبید و رفت پیش پدرش که شکایت کند.

پدرش که از شیطنت او خبر داشت، گفت: «باز چه دسته‌گلی به آب دادی؟» پدر و پسر به طرف خانه رشید راه افتادند. بین راه که داشتند می‌رفتند، آن بچه حق را به خودش می‌داد و می‌گفت: «همه‌ی تقصیرها گردن مجیده.» وقتی به آنجا رسیدند، پدرش گفت: «رشیدجان! دستت درد نکنه، حقش بود که بیشتر از این تنبیهش کنی.» رشید از پدر بچه عذرخواهی کرد. بچه با دیدن رفتار پدرش از دست او شاکی شد. پدرش گفت: «رشید هیچ وقت کار بی‌خود نمی‌کنه، حتماً کار بدی کردی که کتک خوردی.»

حمید (برادر شهید)

یک روز به او گفتم: «رشید جان! پسرخاله‌ام گفته هر وقت به پول نیاز داشتی، به من خبر بده. یه مقدار پول توی بانک دارم. بهت می‌دم، نیازت که برطرف شد، به من برگردون. یک نامه از طرف من برایش بنویس.»

قلم و کاغذ را آماده کرد، اما چیزی ننوشت. دست دست کرد و آخرش گفت: «بابا نشنیدی که گفته‌اند التماس به خداوند شجاعته، اگه برآورده بشه رحمته، اگه برآورده نشه، حکمته. التماس به خلق ذلّته، اگه برآورده بشه، منته و اگه برآورده نشه، خفتّه؟»

پدر شهید

عصر یک روز گرم تابستانی در سرخ‌ده بودیم. رشید بعد از تمام‌شدن فوتبال به خانه آمد. وقتی وارد شد، خیس عرق بود.

گفتم: «خسته نباشی. بازی تموم شد؟»

گفت: «آره مادر.»

دیدم دنبال چیزی می‌گردد. گفتم: «عزیزم چیزی رو گم کردی؟»

گفت: «چیزی رو که نه.»

دوباره گفتم: «بگو، شاید بتونم کمکت کنم.»

خندید و گفت: «همین جاست، پیداش کردم.»

دنبال چاقو می‌گشت. بعد از چند لحظه با یک دست چاقو و با دست دیگر هندوانه، از خانه به طرف زمین فوتبال رفت.

یکی از دوستانش تعریف می‌کرد: «ما بچه‌ها دورش حلقه می‌زدیم. او هندوانه رو قاچ می‌کرد و به هر کدام از ما یک قاچ می‌داد.

خنکی هندوانه‌ای رو که بعد از دویدن و عرق‌ریختن نود دقیقه‌ای در زمین فوتبال از دست رشید می‌گرفتیم، هیچ وقت یادمون نمی‌ره.»

مادر شهید

آن سال زمستان سرد و پربرف و باران بود. یک روز برای نماز صبح بیدار شدم. در اتاق را باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم. انگار بغض آسمان ترکید و آنچه را که در خود داشت، فرو ریخت. برای وضوگرفتن باید به حیاط می‌رفتیم که شیر آبی در وسط آن قرار داشت. دیدم برف شیر آب را پوشانده است. همسرم به مسافرت رفته بود و در خانه نبود. بچه‌ها کوچک و قد و نیم‌قد بودند. رفتیم توی آشپزخانه. با آب داخل پارچ وضو گرفتیم. رشید هم برای نماز بیدار شد. وقتی برف را دید، تعجب کرد. او هم با آب داخل پارچ وضو گرفت و به نماز ایستاد.

بعد از نماز به رشید گفتم: «حالا که پدرت نیست، ما چه کار کنیم؟»

گفت: «مامان الان نمی‌شه کاری کرد، باید ظهر بشه که برم مدرسه و برگردم.»

خانه‌ی ما کوچک و گلی بود. موقع برف و باران مکافات داشتیم. ناچار می‌شدیم یک تشت وسط اتاق بگذاریم تا آبی که از شکاف سقف می‌چکید، فرش‌ها را خیس نکند.

رشید ساعت دوازده و نیم از مدرسه برگشت. برف هم بند آمده بود. او وقتی داخل حیاط رسید، صدایم کرد. از اتاق بیرون آمدم و

گفتم: «رشید جان! حالا بدون پارو چطور برف‌ها را جمع کنیم؟»

گفت: «با سینی، فقط تو غصه نخور!»

من و او چند ساعت پشت بام بودیم. بعد از آن به من گفتم: «مامان تو برو، از سرما یخ کردی، بقیه رو خودم جمع می‌کنم.»

نگذاشت با هم تمام کنیم. هر طور بود، برف‌ها را جمع کرد. بعد از اینکه پایین آمد، دست‌هایش آنقدر قرمز شده بود که دیگر حس نداشت سینی را در دستش نگهدارد. آن شب به شدت مریض شد و تبش پایین نمی‌آمد.

مادر شهید

رشید دوچرخه داشت. من و برادرش مجید هم حسرت داشتن دوچرخه را در دل داشتیم. رشید خودش کار کرده و یک دوچرخه خریده بود. وقتی می‌دید چشم ما دنبال دوچرخه‌ی اوست، دل ما را نمی‌شکست. من را جلو و مجید را عقب دوچرخه روی میله‌ها سوار می‌کرد. خیلی خوشحال می‌شدیم. او ما را از منطقه‌ی محلات سمنان تا بازار می‌برد.

علی‌جان جعفری (دوست شهید)

او سمنان بود. برای آمدنش به سرخده لحظه شماری می کردیم. روزی که قرار بود بیاید، همه ی بر و بچه ها به استقبالش می رفتیم. سرخده جاده درست و حسابی و ماشین رو نداشت. مجبور بودیم از روستای ملّاده به بعد را پیاده یا با اسب بیاییم. رشید برای پرکردن اوقات فراغت جوانان، تیم فوتبال تشکیل داده بود. از اعتماد به نفس زیادی برخوردار بود. او کاپیتان تیم بود. با سرگروه تیم های روستای مجاور، مثل روستای ملّاده و شلی، برنامه ریزی می کرد و با هم مسابقه می دادیم. به خاطر تلاش و مربیگری خوبش تیم ما برنده می شد و کاپ اخلاق را هم دریافت می کرد.

محمد رضا رضایی (دوست شهید)

در دل گرمای تابستان بنّایی می‌کرد. گرما آن قدر زیاد بود که پوست صورتش را می‌سوزاند. اما شِکوه و گلایه نمی‌کرد. روزی از سر کار برگشته بود. سلام کرد و رفت آبی به دست و صورتش زد. آمد کنار بابام نشست. دیدم در مورد موضوعی صحبت می‌کنند. من چند سال از او کوچک‌تر بودم.

پدرم گفت: «رشیدجان! چرا در مصاحبه عمداً جواب نادرست دادی و رد شدی؟»

خندید و گفت: «باباجان! چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟»

پدرم گفت: «من از کارهات سر در نمی‌یارم.»

او جواب داد: «بابا نمی‌خوام برم دانشگاه افسری. می‌رم جبهه، چون اون جا واجب‌تره.»

حمید (برادر شهید)

علاوه بر آنکه مایحتاج خودش را تأمین می‌کرد، کمک‌خرج خانواده هم بود. تابستان که برای دیدن پدر و مادرش به بیلاق می‌آمد، چند جفت کفش ورزشی با خودش از سمنان می‌آورد. بعضی از بچه‌ها به خاطر نداشتن درآمد کافی، توانایی خرید یک جفت کفش ورزشی را هم نداشتند. او کفش‌ها و لباس‌های ورزشی را به بچه‌ها هدیه می‌داد. آنها هم برای جبران زحمت رشید، از گیل<sup>4</sup> می‌چیدند و به او می‌دادند.

محمدرضا رضایی (دوست شهید)

هر کس در خانه‌شان یک گاو و چند مرغ و جوجه داشت. فقط چند نفری چوپان بودند و گله‌ی گوسفند داشتند. چوپان‌ها گله را کمی دورتر از محل نگهداری می‌کردند. سگ شب و روز نگهبان گله بود و وظیفه‌اش را خوب می‌دانست. اگر افراد ناشناس یا جک و جانوری از جلوی گله رد می‌شد، سگ آن‌قدر پارس می‌کرد که چوپان باخبر می‌شد و خود را به آنجا می‌رساند.

چوپان‌ها بره‌های سیاه و سفید پشم‌آلو را که خیلی هم مورد علاقه‌ی ما بچه‌ها بودند، به خاطر کوچک بودنشان به صحرا نمی‌بردند، چون از گله عقب می‌ماندند و طعمه‌ی گرگ می‌شدند.

های‌های چوپان، سر و صدای بره‌ها و گوسفندان و نگاه تیز سگ که هر از گاهی هم دندان نشان می‌داد، حال و هوای خاصی به محل می‌بخشید. چیز دیگری که جالب بود، کلاه چوپانان بود. آنها با پوست گوسفند کلاه درست می‌کردند. در رنگ‌های سیاه یا سفید یا قهوه‌ای ... بستگی به رنگ گوسفندی داشت که بعد از کشتن با پوستش درست می‌کردند. آنها چوب‌دستی هم با خود داشتند که کاربرد زیادی برایشان داشت. چوب‌دستی هم وسیله‌ی دفاعی بود برایشان و هم سفره‌ی فقیرانه‌ی نان و پنیرشان را روی چوب‌دستی قرار می‌دادند و آن را روی دوششان می‌گذاشتند.

غروب که می‌شد، من و رشید منتظر می‌ماندیم تا چوپان با گله‌اش از صحرا برگردد. سر راه می‌نشستیم و تا چشمانمان به گوسفندها می‌افتاد، جلو می‌رفتیم و به چوپان سلام می‌کردیم. او با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف می‌کرد و جواب سلام ما را می‌داد. می‌گفت: «باز که شماها پیداتون شد؟»

با نگاه ملتسانه می‌گفتیم: «عمو چوپون! کمک نمی‌خوای؟»

می‌گفت: «نه. برین پی کارتون، دیگه هم این طرف‌ها پیداتون نشه!» ولی ما از رو نمی‌رفتیم و سر جای خود می‌شدیم. او بزها و گوسفندها را به ترتیب می‌دوشید. سطل پر از شیر می‌شد. چوپان دلش می‌سوخت و باز هم کف روی شیر را به من و رشید می‌داد. می‌خوردیم و لذت می‌بردیم.

منصور جعفری (دوست شهید)

سال پنجاه و نه بود. در محلات مستأجر بودیم. پدر ساختن خانه را در قطعه زمینی که در شهرک انقلاب داشتیم، شروع کرد. رشید در هنرستان شهید عباسپور درس می‌خواند. یک روز پدر گفت: «قراره بنا بیاد سر ساختمان.» اون روز بعد از نماز صبح، رشید دیگه نخواست. مهر نماز را روی تاقچه گذاشت. به ساعت نگاه کرد و لباس کار پوشید. گفتیم: رشیدجان، هنوز هوا روشن نشده، تو چرا داری لباس کار می‌پوشی؟ مگه امروز کلاس نداری؟

پلاستیکی در دست داشت. لباس تمیزش رو تا کرد و یکی یکی در آن چید. بعد سرش رو بالا گرفت و گفت: می‌رم سر ساختمان یه مقدار ملاط درست کنم تا اینکه بعد از ظهر بیام! از خانه خارج شد.

وقتی ساعت هفت و نیم به آنجا رسیدم، دیدم ملاط درست کرده است. خیلی خوشحال شدم و گفتم: پسرم، خدا تو رو برام نگهداره! رشید لباسش رو عوض کرد و رفت مدرسه. اون روز یک کارگر کمتر گرفتیم.

صدیقه (خواهر شهید)

بوی پونه و گزنه با چمنزار شادی‌بخش و خانه‌های کاهگلی سرخ‌ده را با دوستانی که همدلی را همراه هم‌زبانی کرده بودیم، از یاد نمی‌برم. رشید گل سرسبد جمع ما بود.

ما آن وقت‌ها که کوچک‌تر بودیم، بازی می‌کردیم. بعضی وقت‌ها در جایی به نام برنجستانک، سفید رود، شلی و آبشار شنا می‌کردیم. سرمان گرم بود به خوشی‌های کودکانه.

زمان به سرعت برق گذشت. دیگر بزرگ شده بودیم. رشید نزد مردم محل حرمت و احترام خاصی پیدا کرده بود؛ به خاطر تواضع، ادب و بزرگ منشی. او شده بود آرام‌بخش درد و آلام روستاییان خونگرم و باصفا و گره‌گشای کار آنان.

روستا آب لوله‌کشی نداشت. با نظر رشید و به کمک او استخر زدند تا همه از آب بهداشتی استفاده کنند. به خاطر کمبود آب باید نوبت را رعایت می‌کردند تا برای آبیاری باغ‌ها به همه آب برسد. اگر کدورتی بین اهالی محل پیش می‌آمد، رشید مشکل را حل می‌کرد.

منصور جعفری (دوست شهید)

عصرها بعد از غروب آفتاب، با رشید و دوستان دیگر بالای تپه می‌رفتیم؛ جایی که بر محل مشرف بود. آنجا را چکل سر می‌گویند. می‌نشستیم و با همدیگر صحبت می‌کردیم.

یک لحظه رشید از جایش بلند شد. انگار چیزی دید که ما ندیده بودیم. چند قدمی نرفته بود که صدایش کردم. پشت سرش را نگاه کرد. گفتم: «آقا رشید چی شده که یه دفعه از جات پریدی؟ اتفاقی افتاده؟»

دست تکان داد و گفت: «صبرکنین الان می‌آم.» چند دقیقه بعد آمد. یک کبک مجروح در دستش بود که از بال‌هایش خون می‌چکید. دست‌هایش هم خونی شده بود. با حالت تأسف گفت: «چطور دلشون اومد این کار رو بکنن؟» بعد گفت: «بچه‌ها می‌خوام ببرمش خونه، باید یه کاری بکنم که خون بند بیاد.»

او کبک را هفده روز در خانه نگهداشت. مثل یک پرستار به آن رسیدگی کرد و بعد از اینکه بهبود یافت، آزادش کرد.

منصور جعفری (دوست شهید)

روستا زیارتگاه کوچکی داشت که پناه مردم اهل دل بود. نامش امامزاده جعفر بود. مردم اعتقاد زیادی به این امامزاده داشتند. به خاطر برف و باران و شرایط جوی، دیوار امامزاده فروریخت و خراب شد. رشید با سنگ، دیوارچینی را انجام داد و همه‌ی مردم دعایش می‌کردند.

منصور جعفری (دوست شهید)

می‌خواستند برای روستا آب لوله‌کشی بیاورند. رشید به خانه آمد. داشت تندتند لباسش را عوض می‌کرد. پرسیدم: «داداش خبریه؟» آخرین دکمه‌ی پیراهنش را بست. سرش را بالا آورد و گفت: «داره دیر می‌شه، امروز خیلی کار داریم.» جورابش را از روی بند برداشتم و گفتم: «بگیر داداش.» دستش را به طرفم دراز کرد و جوراب را از من گرفت و تشکر کرد. گفتم: «حالا این کار مهم تو چیه که این قدر عجله داری؟» گفت: «خبر دادن که باید بریم لوله‌ی آب رو از روستای شلی بیاریم.»

او با یک نفر دیگر از سرخده راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند، دیدند لوله‌ها سی و چهارتا است. آن شخصی که همراهش بود، گفت: «به رشید گفتم این همه لوله رو چه جوری ببریم؟ هر کسی بیاد سهم خودش رو ببره. چون همه از این آب می‌خوان استفاده کنن.» او جواب داد: من جلوی لوله‌ها رو می‌کشم و شما هم پشت سرم باشین، هر جا خسته شدی، استراحت کن. لب‌های رشید از تشنگی به هم چسبیده بود، ولی هیچ حرفی نمی‌زد. وقتی او رو این‌طور دیدم، شرمنده شدم و با خودم گفتم: عجب غیرتی داره این پسر! با هر زحمتی بود، لوله‌ها را به سرخده آوردیم.

بعد از چند روز، بالاخره آب لوله‌کشی به محل آورده شد. همه‌ی اهالی خوشحال شدند و رشید را دعا می‌کردند. یک روز رفتیم آب بیاورم که دیدم رشید آمد. دستش را زیر لوله‌ی آب برد. یک مشت آب خورد و گفت: «خدایا شکرت! بالاخره کار لوله‌کشی هم تموم شد.» بعدش با خیال راحت به جبهه رفت.

**صدیقه (خواهر شهید)**

آن روز تظاهرات بود. رشید از خانه بیرون رفت. چهار پنج ساعت گذشت، اما نیامد. مستأجر بودیم و در یک خانه‌ی کاهگلی زندگی می‌کردیم با درِ چوبی که راه‌پله‌های تنگ و باریک داشت. دلشوره گرفتیم و به پدرش گفتم: «آقا نکنه اتفاقی برای بچه‌ام افتاده باشه؟ دلهره داره من رو می‌کشه.» گفت: «یه کم دندون روی جیگر بذاری، پیداش می‌شه.»

همین طور که بگو مگو داشتیم، در باز شد و رشید وارد شد. با دیدن چهره‌اش، دیگر زبان در دهانم نمی‌چرخید که حرفی بزنم. مات ماندم. پدرش گفت: «پسرم چی به سر خودت آوردی؟» گفت: «چیزی نیست بابا.»

از بس چشم‌هایش ورم کرده بود، دیگر جایی را نمی‌دید. بعد گفت: «گاز اشک‌آور زدند تا مردم رو پراکنده کنن، نمی‌دونن با این کارهاشون دل‌های مردم به امام نزدیک‌تر می‌شه.»

مادر شهید

با رشید سر کار بتابی می‌رفتیم؛ از صبح تا غروب، هوا گرم بود یا سرد، فرقی نمی‌کرد. غروب که دست از کار می‌کشیدیم، صاحب‌کار مزد ما را می‌داد. رشید به حلال و حرام پولی که دریافت می‌کردیم، خیلی اهمیت می‌داد. می‌گفت: «مال آدم اگه حلال باشه، هر چند هم ناچیز، خداوند برکتش رو زیاد می‌کنه.»

روزها به همین منوال می‌گذشت. هر روز کار می‌کردیم و آخر وقت مزد می‌گرفتیم. یک بار آخر ماه رشید مبلغی پول به من داد. گفتم: «چی؟»

گفت: «ببر بده به فلانی و نگو که رشید داده.» وقتی فهمیدم می‌خواهد به آنها کمک کند، گفتم: «آقا رشید! درسته که اون‌ها محتاجن، ولی وضع مالی خودت هم چندان خوب نیست.» نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت: «من و تو جوونیم و می‌تونیم کار کنیم، ولی اون‌ها کسی رو ندارن.»

علی‌گل یوسفی (دوست و همکار شهید)

کاغذ در دستش بود، اما نوشته‌ی روی آن برایم مبهم بود. نه یک بار یا دو بار، چندین بار این کار او را دیدم که به نوشته‌ی روی کاغذ نگاه می‌کرد. گاهی غمگین می‌شد و گاهی هم خوشحال. این کارش فکرم را مشغول کرد. نتوانستم طاقت بیاورم. آخر از او پرسیدم: «آقا رشید! چی توی اون کاغذه که این‌قدر حالت رو دگرگون می‌کنه؟»

گفت: «حساب کارمه، هر کاری رو که از صبح انجام می‌دهم، می‌نویسم.»

گفتم: «عجب حوصله‌ای داری. مگه سن تو چقدره که حساب کار خوب و بدت رو باید داشته باشی؟»

گفت: «اگه بدونیم داریم چه کار می‌کنیم، کمتر گناه می‌کنیم.»

احمدعلی روحی (دوست شهید)

در پایگاه مقاومت با هم بودیم. من و رشید از طرفداران پر و پا قرص شهید دکتر بهشتی بودیم. رشید که از خلاقیت و ابتکار زیادی برخوردار بود، راهکارها و ایده‌های جدیدی در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی ارائه می‌داد. قرآن را به زیبایی تلاوت می‌کرد. همیشه در صف نماز جماعت بود. سیاست پایگاه مقاومت این بود که جوانان مستعد و باهوش را جذب کند. یک روز دیدم خیلی خوشحال است. پرسیدم: «آقا رشید چه خبر؟ خوشحال به نظر می‌رسی؟»  
با لبخند جواب داد: «فلانی که نمی‌دونست قبله کدوم طرفه، مدتی باهاش دوست شدم، حالا از این رو به اون رو شده و می‌گه می‌خواد برای جبهه اسمش رو بنویسه.»

**عزیزالله ذوالفقاری (دوست شهید)**

اوایل انقلاب حزب و گروه‌های زیادی فعالیت می‌کردند؛ از جمله حزب توده و مجاهدین خلق. آنها بعضی از جوانان را با حیل‌های مختلف شست‌وشوی مغزی می‌دادند و جذب خودشان می‌کردند. رشید بینش سیاسی بالا و دید باز داشت. هیچ حزب و گروهی را قبول نداشت. می‌گفت: «ایدئولوژی، فقط اسلام و حزب فقط حزب الله.»

او نه تنها تحت تأثیر افکار التقاطی قرار نمی‌گرفت، بلکه جوانان را راهنمایی می‌کرد و خطر انحراف را به آنان گوش‌زد می‌نمود.

پدر شهید

گفتم: «بابا! مگر اونجا چه خبره که برای رفتن سر و دست می شکنین؟»  
گفت: «خیلی خبرها، شنیدن کی بود مانند دیدن؟»  
گفتم: «تا جایی که ما می دونیم، اونجا فقط خون و آتسه!»  
گفت: «پدرجان آتش و خونش هم دیدنیه!»  
گفتم: «درس و دانشگاه رو رها می کنی؟»  
گفت: «بابا قول می دهم اگر بگذاری بروم جبهه، تو را تو هر دو جهان خوشبخت کنم.»  
گفتم: «تو که این طوری می خواهی، من حرفی ندارم.»

پدر شهید

با رشید آن شب منزل دامادمان در شه میرزاد بودیم. همان جا خوابیدیم. رشید می خواست فردای آن روز به جبهه برود. صبح وقتی که داشت خداحافظی می کرد، حلالیت طلبید. دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «این چه حرفیه پسر؟» بعد همدیگر را بوسیدیم. یک قدم برداشت. باز هم پشت سرش را نگاه کرد. گفتم: «رشید چی شده؟ یک جور دیگه ای شدی؟»

لبخند زد و گفت: «دیشب خوابش رو دیدم.»

گفتم: «خواب کی رو؟»

گفت: «سواری را دیدم که دستم را گرفت و با خودش برد.»

گفتم: «بس که نورانی شدی، از این خوابها می بینی!»

گفت: «این یعنی رفتن بی بازگشت.»

اسحق احمدی نسب (همرزم شهید)

بار اول که به جبهه رفت، بعد از چند ماه به مرخصی آمد. حال و هوای خاصی پیدا کرد. توی فکر بود. پرسیدم:  
- چیزی شده؟

- یه چیزی خیلی دلم رو می‌سوزونه. دیگه یک لحظه هم نمی‌تونم صبر کنم.

- رشید جان! چی تو رو این قدر ناراحت کرده و غم به دلت نشانده؟

- مادر! خرمشهر، نمی‌دونی اونجا چه خبره.

- پسر! باز تو می‌خوای بهانه بیاری و بری جبهه؟

- بهانه چیه مادر؟

کمی ناراحت شدم و گفتم: «چرا بچه پولدارها نمی‌رن جبهه؟ مگه اونا مال این مملکت نیستن؟»

گفت: «مادر الان وقت این مقایسه کردن‌ها نیست.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. وقتی صدایش زدم، رشته‌ی افکارش پاره شد. گفتم: «داری نقشه‌ی رفتن رو می‌کشی؟»

لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست و گفت: «همه‌ی مادرها همین طورن که فکر بچه‌هاشون رو می‌خونن؟»

گفتم: «اگه خودت پدر بودی، الان حرف من رو می‌فهمیدی که بچه چقدر برای پدر و مادرش عزیزه.»

کمی مکث کرد و بعد با تأسف گفت: «مادر عراقی‌ها بعضی از دختران ما رو کشتن و بعضی رو به اسارت بردن. جوون ایرانی زنده

باشه و این بلاها رو سر خواهران ما بیارن؟»

مادر شهید

در آموزش نظامی با هم بودیم. رشید خوش تیپ و بلندبالا بود. به حق که نام رشید برازنده‌اش بود، اما من لاغر بودم و ضعیف بنیه. تمرین‌های ورزش صبحگاهی که تمام می‌شد، از شدت ضعف دست و پایم شروع می‌کرد به لرزیدن. رشید دستم را می‌گرفت و می‌گفت: «محکم و قوی باش.»

او تند و تیز بود. هر روز او برای ما صبحانه می‌گرفت. اگر او نبود، بدون صبحانه می‌ماندیم.

جواد نجم‌الدین (همرزم شهید)

حتی یک لحظه هم تسبیح از او جدا نبود. یک روز به او گفتم: «رشید جان! دانه‌های ریز این تسبیح رو چطور می‌گردونی؟» آن را درون مشتش پنهان کرد و گفت: «این طوری بهتره، کسی نمی‌فهمه توی دستت چیه.»  
گفتم: «از ذکر گفتن زیاد خسته نمی‌شی؟»  
گفت: «لا بذكر الله تطمئن القلوب؛ یاد خدا آرامش‌دهنده‌ی دل‌هاست.»

جواد نجم‌الدین (همرزم شهید)

من و برادرش، حمید، همراه او رفتیم که مثلاً کمکش کنیم. داشتند خانه می‌ساختند. او داشت تیر آهن‌ها را ضد زنگ می‌زد. من و حمید  
بیش از آنکه کمکش کنیم، بازیگوشی می‌کردیم.

گوشه‌ی دیوار چند تا لوله افتاده بود. یک یاکریم (قمری) آمد و روی لوله‌ها نشست. من و حمید رفتیم بگیریمش که رفت توی یک لوله‌ی  
گشاد. بالاخره گرفتیمش. می‌خواستیم نگهش داریم. آقا رشید اول چیزی نگفت. بعد چند بار سؤال کرد: «می‌خواهین باهاش چه کار کنین؟»  
آخرش گفت: «شما دوست دارین همیشه توی یه اتاق زندونی باشین؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «پس اون رو بدین به من.»

یاکریم را از دستمان گرفت و پرواز داد.

حسینعلی جعفری (پسر عموی شهید)

روی تپه‌ای نزدیک خاکریز نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. آن قدر تودل‌برو و دوست‌داشتنی بود که حد و حساب نداشت. من را که دید، به طرفم آمد و در کنارم نشست.

گفت: «دل‌م می‌خواد صورتت رو ماچ کنم.»

صورت‌م را به طرفش گرفتم و او بوسم کرد.

بعد از آن گفت: «امروز خیلی خندیدیم، خدا آخر و عاقبت‌مان رو به خیر کنه.»

گفتم: «عیبی نداره، تا فردا خدا می‌دونه هرکدوم از ما کجا باشیم.»

با سنگ کوچکی که جلوی پایش بود، کمی بازی کرد و گفت: «یک جایی خوانده‌ام که پیامبر فرموده‌اند: «خنده‌ی زیاد قلب را

می‌میراند.»»

جواد نجم‌الدین (همرزم شهید)

شب عملیات شد. آقای آهنگران برای بچه‌ها مداحی می‌کرد. همه گریه می‌کردند. فضای معنوی خاصی بود. سید محمود زرگر<sup>5</sup> کنار من نشسته بود. رشید را دیدم. او دورتر از ما ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. داشت می‌خندید. تعجب کردم و گفتم: «به چی داره می‌خنده؟ یعنی او به راز و نیاز بچه‌ها داره می‌خنده؟»

با آرنجم سقلمه‌ای به پهلوی سید محمود زرگر زدم و رشید را نشانش دادم. رشید با آن قد بلند و قامت رعنا چفیه را دور گردنش انداخته و ایستاده بود. خودمان را به او رساندیم و گفتیم: «چی رشید؟»

با نگاهی پر معنی گفت: «بچه‌ها خدا قبول کرده.»

با انگشت اشاره کردم: «هیس، آروم باش. خدا چی رو قبول کرده؟»

گفت: «ماها رو. خدا ما رو قبول کرده.»

احمد سلطان (همرزم شهید)

«جنگ و گریز، دود و آتش، دست و پا و فریاد الله اکبر.» در بحبوحه‌ی عملیات بودیم. رشید به سید محمود گفت: «آرزوی منه که اگه قراره شهید بشم، پیروزی بچه‌ها رو ببینم.»

در چند متری جاده‌ی اهواز خرمشهر بودیم. به غیر از خدا نخل‌های شهر هم شاهد ایثارگری رزمندگان بودند و برای آنها از خداوند طلب پیروزی می‌کردند.

بالاخره خاکریز آخر را فتح کردیم. دیگر ما بودیم و جاده‌ی پاکسازی شده. چند نفر پشت گودال کوچکی کمین کرده بودند. رشید با شنیدن هر صدای تیر یا گلوله، آرپی‌جی را برمی‌داشت و به طرف دشمن شلیک می‌کرد.

احمد سلطان (همرزم شهید)

همراه اکیپی به جبهه‌ی گیلانغرب اعزام شدیم. آنجا را دو منطقه کرده بودند. بچه‌های بسیج و سپاه و ارتش ادغام شدند. همه‌ی دل‌ها یکی شد تا به هدف مهم دست پیدا کنیم. هر کس مسئول یک کاری شد. همه سعی می‌کردند در انجام کار سخت سبقت بگیرند. از جمله‌ی این افراد رشید بود.

یک قسمت از گیلانغرب که سخت‌ترین جا بود، تنگه‌ای بود که کار تخریب را باید انجام می‌دادند. به او گفتیم که این کار سخت و طاقت‌فرسایی است. با متانت جواب داد: «اگر کارهای مشکل رو من و شما انجام ندیم، سختی‌ها آسان نمی‌شه و از رسیدن به هدف می‌مونیم.» بالاخره کار تخریب در آن تنگه را او به عهده گرفت.

**علیرضا خسروی (همرزم شهید)**

چهل روز قبل از عملیات بیت‌المقدس با هم بودیم. برای انجام کارهای تاکتیک نظامی و رزمی آموزش می‌دیدیم. در این مدت اوقات فراغت بچه‌ها زیاد بود. یادم نمی‌رود آن لحظه‌هایی را که رشید وقت را غنیمت می‌شمرد و قرآن در دستش بود. گوشه‌ای می‌نشست و ساعت‌ها آن را می‌خواند.

یک روز به او گفتم: «آقا رشید، غربت و تنهایی خیلی اذیتت می‌کنه، مگه نه؟»

لبخند ملیحی زد و گفت: «نه آقای سعیدی.»

گفتم: «همه در وقت بیکاری بگو و بخند و تفریح می‌کنن، ولی تو سرت به کار خودت گرمه.»

گفت: «با قرآن خواندن تنهایی رو احساس نمی‌کنم.»

گاهی هم بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و در رابطه با احکام و مسائل دینی با آنها صحبت می‌کرد.

علی سعیدی (همرزم شهید)

با هزار زحمت دو تا اتاق ساخت و خانواده‌ی نه نفره‌شان در آن ساکن شدند.

می‌گفت: «حالا با خیال راحت می‌روم جبهه.»

می‌گفتم: «نمی‌شه نروی و همین جا بمونی؟»

می‌گفت: «دنیا برام زندانه. باید بروم.»

قربان‌علی رئیسیان (دوست شهید)

عملیات بیت‌المقدس بود. در اولین مرحله‌ی عملیات، از انرژی اتمی تا روستای حسینیه محور عملیاتی ما بود. با رشید در تیپ هفت ولی عصر عجل‌الله در یک گردان بودیم. باید حدود سیزده کیلومتر را پیاده طی می‌کردیم تا به خط برسیم. نیروهای دشمن سواره بودند و ما پیاده. آنها تجهیزات زیادی داشتند. تیر از هر طرف مثل نقل و نبات بر سر نیروهای ما فرود می‌آمد. کسی که به عنوان راهنما همراه ما آمده بود، مسیر را اشتباهی رفت. به خاطر این اشتباه فاصله‌ی ما با دشمن خیلی کم شده بود. سؤال کردیم: «پس نیروهایی که پشت سر ما دارند می‌آیند، چه کسانی هستند؟» بعضی از آنها که اطلاع نداشتند، گفتند: «احتمالاً نیروی کمکی برامون فرستادن.» غافل بودیم از اینکه آنها نیروی دشمن هستند. حدود سه کیلومتر مانده بود که به جاده برسیم. دشمن کاملاً به جاده مسلط بود و ما در دید و تیررس قرار داشتیم. خیلی طول نکشید که ما را زیر آتش گرفتند. تعدادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند. ما هم تعدادی از عراقی‌ها را اسیر کرده بودیم.

کم‌کم به دلایلی نیروی دشمن عقب‌نشینی کرد. رشید در این بحبوحه مجروح‌ها را روی دوشش می‌گذاشت و به عقب می‌برد. با چغیه زخم آنها را می‌بست. اگر آب در قمقمه داشت، به آنها می‌داد.

می‌گفت: «اگر دیر بجنبیم، ممکنه بعضی از این افراد به خاطر خون‌ریزی به شهادت برسند.» او از هیچ تلاش و کوششی دریغ نمی‌کرد تا اینکه خودش هم در همین عملیات به شهادت رسید.

علی سعیدی (همرزم شهید)

در عملیات بیت‌المقدس، منطقه‌ای که ما بودیم، در تیررس دشمن بود. شهید و مجروح زیادی داده بودیم. به واحد تعاون رفتیم تا آمار و ارقامی از دوستان و هم‌زمان بگیریم. دیدیم اسم رشید جزو شهداست. باید دنبال جنازه‌اش می‌رفتیم. به خاطر ترکش و موج انفجار، جنازه‌ی بعضی از شهدا سوخته بود. شهید ذوالفقار ذوالفقاری از بچه‌های مهدی‌شهر، دوست رشید بود. او خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «اگه یه ماشین به من بدن، می‌رم جنازه‌ی رشید رو می‌آرم عقب.»

بالاخره قرار شد که برویم جنازه‌ها را بیاوریم عقب. وقتی بالای سر جنازه‌ها رسیدیم، چون چند روز در منطقه مانده بود، قابل شناسایی نبود. نمی‌دانستیم جنازه‌ی رشید کدام است. در همین حین لنگه کفشی نظرم را به خود جلب کرد. فکری از ذهنم عبور کرد. به یاد شب قبل از عملیات افتادم. رشید حال و هوای خاصی داشت. چشمانی ملتمس و دلی پر امید داشت. او لباس تمیز و مرتب و کفش کتانی سفید پوشیده بود. صحبت‌های آن شب او را هنوز در گوشم احساس می‌کردم. دنبال لنگه‌ی دیگر کفش رفتیم. رشید صورتش از هم پاشیده و سوخته بود، اما لنگه‌ی همان کفش را به پا داشت.

علی سعیدی (هم‌رزم شهید)

## دست‌نوشته‌ی شهید رشید جعفری

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»<sup>6</sup>

سپاس بی‌حد و قیاس خدای یگانه‌ای را سزاست که جهان ملک و ملکوت را فیض وجود بخشیده و عالم پهناور هستی از او پدید آمده است. خداوند با لطف بی‌پایانش موجودات را آفریده و به وجود و کرمش نعمت خلق بر آنها ارزانی داشته است. پروردگاری که عنایاتش از خاک تا افلاک را در بر گرفته، از هیچ یک از موجوداتش، حتی یک مور ضعیف هم غافل نبوده. در جایی از قرآن می‌فرماید: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»<sup>7</sup>؛ نیافریدیم جنّ و انس را، مگر اینکه مرا عبادت کنند.

## وصیتنامه‌ی شهید رشید جعفری

سلام و درود به پیر جماران که از نور ایمان و روحانیتش ایران منور گشته و وجود عظیم‌القدرش چراغ هدایتی است برای ما و همه‌ی ملل تحت سیطره.

سلام و درود به شهدای اسلام، بالاخص شهدای کربلای امام حسین و کربلای ایران که ملت ما مدیون خون پاک آنهاست. برادر و خواهر مسلمان! قدم در راهی نهادم و وارد دانشگاهی شدم که استادش امام حسین علیه‌السلام و درسش شهادت است. خداوند خدمت و احیاناً شهادت بنده‌ی حقیرش را که صرفاً برای استقلال و اعتلای اسلام عزیز است، بپذیرد. خداوند! گاهی با خودم می‌گویم گرمای جنوب طاقت‌فرسا است، اما از حرارت سوزان عربستان که بلال مقرب درگاہت را عریان به ریگ‌های داغ به پشت می‌خوابانند و بر سینه‌اش سنگ می‌گذاشتند و شکنجه‌اش می‌کردند، بدتر نیست. سلام بر شهیدانی که به ندای ارجعی الی ربک پروردگارشان لبیک گفته و به وصال یار رسیده‌اند. آنها به درجه‌ای دست یافتند که خدا از آنها راضی است و آنها هم همین طور.

درود بر امت حزب‌الله که همچون سدی پولادین در مقابل دسیسه و نقشه‌های شوم ابرجنایتکاران مقاومت کردند. امت حزب‌الله! با پیروی از ولایت فقیه و استمرار انقلاب اسلامی، دین خود را نسبت به خون شهدا ادا نمایید. عزیزان! تا آنجا که در توان دارید، همگام با امام، انقلاب اسلامی را به معنی واقعی اسلام، بدون تمایل به چپ و راست، به ملل مستضعف جهان، چون انوار خورشید بتابانید و ابرقدرت‌ها و ایادی آنها را از صحنه‌ی روزگار محو کنید. ملت ایران! دشمنانتان را که هر روز در لباس و نقشی درمی‌آیند، از دوستانتان تشخیص دهید. با کافران و دشمنان خدا جهاد کنید تا دین فقط اسلام باشد.

مؤمنین در جهاد با سختی و مشکلات روبه‌رو می‌شوند، زیرا خداوند آنها را در بوته‌ی آزمایش قرار می‌دهد تا صبرشان را بسنجد. جنگ و ستیز با کافران را سرلوحه‌ی زندگی و امورتان قرار دهید؛ همانطور که امام عزیز جنگ را مسأله‌ی اصلی می‌دانند. همیشه الگو و معیارتان امام باشد و به رهنمودهای پیامبرگونه‌اش عمل کنید. لحظه‌ای دست از یاری امام خمینی نکشید و شکر نعمت رهبری را به جای آورید.

خداوند می‌داند که حسین فاطمه را به اتفاق اهل بیت پیامبر چه ناجوانمردانه به شهادت رسانده‌اند، اما من حقیر با آنها حتی چندین برابر کوچک‌تر قابل مقایسه نیستم.

برایم قابل تحمل نیست که بشر امروز با استفاده از پیشرفت علم، به جنایت متوسل می‌شود. امروز در مقطعی از زمان قرار گرفتیم که یک فرد فرومایه‌تر از حیوان که همه‌ی رذایل پست در او مشهود است، بی‌جهت خون جوانان ما را می‌ریزد و عزیزان ما را به خاک و خون می‌کشد.

مسئولیت سنگینی بر عهده‌ی ما قرار دارد، باید به خواسته‌ی شهیدایمان جامه‌ی عمل بپوشانیم. پدر ارجمند و مادر گران‌قدم! در فراق فرزندان که امانتی بود از جانب خداوند، اشک ماتم نریزید. عزیزانم! من نمی‌توانم الطاف و زحمتهایتان را در جهت پروراندنم و عاطفه و مهر مادریت را جبران کنم، فقط از فاطمه‌ی زهرا سلام‌الله‌علیها و ائمه‌ی اطهار می‌خواهم شما را شفاعت نمایند.

در صورت امکان دوست دارم جسد مرا در جوار شهیدان بزرگوار، در امام‌زاده یحیی علیه‌السلام دفن کنید تا از وجود آن عزیزان و صالحان فیض شامل‌حالم شود. از امور مالی چیز قابل توجهی ندارم. در مورد این موضوع پدرم مختار است هر طور که صلاح بدانند، عمل کند.

والسلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته

رشید جعفری

## مصاحبه با شهید رشید جعفری

### 1. نظرتان در مورد قیام 15 خرداد چیست؟

- قیام 15 خرداد یک قیام باشکوه روحانیت عزیز بود که انقلاب اسلامی ما را پایه‌گذاری کرده است.

### 2. انگیزه‌ی شما از عضویت در سپاه چیست؟

- عشق به امام در درجه‌ی اول، حضور در جبهه و در پایان اگر خدا ما را بپذیرد، شهادت انگیزه‌ی اصلی ماست.

### 3. مهم‌ترین مسأله‌ی سیاسی روز چیست؟

- بنا به فرموده‌ی امام خمینی، مبارزه با استکبار جهانی و شرکت در نمازهای جمعه و جماعت است.

# فصل دوم

زندگی‌نامه، خاطره و وصیت‌نامه

شهید مجید جعفری

## زندگی‌نامه‌ی شهید مجید جعفری

مجید در سال هزار و سیصد و چهل و دو در روستای میانا از توابع ساری در خانواده‌ای مذهبی و متدین چشم به جهان گشود. فرزند سوم خانواده بود. دوران ابتدایی را در روستای محل تولدش گذراند. با عزیمت خانواده‌اش به سمنان، او تحصیل خود را در این شهر ادامه داد. راهنمایی را در مدرسه‌ی شهید منتظری و دبیرستان را در دهخدا‌ی سمنان گذراند و دیپلم تجربی را از دبیرستان دکتر شریعتی گرفت. بعد از دیپلم در دانشگاه علوم پزشکی ایران قبول شد، اما نرفت. عضو فعال بسیج مرکزی شد.

یک امتحان برای دوره‌ی مربیگری قرآن گرفتند، مجید با کسب بالاترین نمره توانست به قم برود. سه ماه در قم بود. مدرک علوم قرآنی را کسب کرد. برخورد صادقانه و اسلامی او زبان زد خاص و عام بود. به خواندن نماز در اول وقت اهمیت می‌داد. از غیبت و تهمت و گناهان دیگر دوری می‌کرد. چهره‌ای متبسم و همراه با متانت داشت. او در ورزش به فوتبال علاقه‌مند بود.

مجید در فعالیتهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی شرکت می‌کرد. در راهپیمایی و تظاهرات حضور فعال داشت. نماز جماعت را ترک نمی‌کرد. با مسجد مأنوس بود و آنجا را بهترین جایی می‌دانست که انسان می‌تواند به آرامش برسد. در خوشنویسی مهارت داشت. بعد از شهادت رشید، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و دو بار به جبهه رفت. مرحله‌ی اول پانزدهم فروردین سال شصت و سه در لشکر هفده علی بن ابی طالب، در گردان موسی بن جعفر و گروهان شهید محب شاهدین به مدت چهل و پنج روز در جزیره‌ی مجنون بود. مرحله‌ی دوم هم دهم دی همان سال بود. در این زمان فرمانده لشکرشان، شهید مهدی زین‌الدین و فرمانده گردانشان شهید ناصر ترحمی بود. آرپی جی زن بود. سرانجام در بیست و دوم اسفند شصت و سه، در عملیات بدر در شرق دجله با ترکشی که به سر و پشت او اصابت کرد، به شهادت رسید. نُه روز بعد، پیکر مطهرش را به سمنان آوردند. پس از تشییع در گلزار شهدای سمنان، واقع در امامزاده یحیی علیه السلام به خاک سپرده شد. او دومین شهید خانواده است.

## خاطرات

قرار بود با هم بازی کنیم، اما او دیر کرده بود. روبه‌روی پنجره‌ی خانه‌شان نشستیم. پنجره کوچک بود. روی آن را به جای شیشه با مشمع پوشانده بودند. مجید در حین نوشتن مشق، بعضی وقت‌ها بیرون را نگاه می‌کرد و بعد سرش را می‌برد توی کتاب. وقتی چشمش به من می‌افتاد، با اشاره به من می‌فهماند که «چند لحظه دیگه صبر کنی، می‌آم.» مادرش دعواش می‌کرد و می‌گفت: «داری مشق می‌نویسی یا قول و قرار می‌ذاری؟» او جواب می‌داد: «اول مشقم رو می‌نویسم و بعد می‌ریزم بازی.»

علی‌جان جعفری (دوست شهید)

دور هم نشسته بودیم. به یاد آن روزها افتادیم. مادر با گوشه‌ی روسری اشکش را پاک کرد و در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت: «رشید و مجید ابتدایی بودند. وضع مالی ما اصلاً خوب نبود. پدرتان برای کار به شهر رفت. باید روزها را می‌شمردیم تا او برگردد. چند روز گذشت، اما دیگر حتی برنجی در خانه نبود که بتوانم کته درست کنم و جلوی بچه‌ها بگذارم. بچه‌ها ضعیف و لاغر شده بودند. یک روز بعد از ظهر وضو گرفتم و روی ایوان ایستاده بودم که دیدم رشید و مجید از پایین آهسته‌آهسته قدم برمی‌دارند و به طرف خانه می‌آیند. وقتی جگرگوشه‌هایم را اون‌طور دیدم، بغضم ترکید. رشید جلوتر اومد و مجید هم پشت سرش. سلام کردند. من هم جواب دادم و رفتم کتاب‌ها را از دستشان گرفتم. همان جا روی ایوان نشستند. گفتم: بچه‌ها! باز امروز چیزی برای ناهار نداریم، چه کار کنم؟ رشید گفت: مامان! امروز هم شیره‌ی خرمالو<sup>8</sup> با نان می‌خوریم.

به اندازه‌ی کف دست نان، با یک کاسه‌ی کوچک شیره‌ی خرمالو جلویشان گذاشتم. هر دو با لذت خوردند؛ بدون هیچ اعتراضی. بعد هم رفتند دنبال درس و مش‌شان.»

حمید (برادر شهید)

دلماں می خواست کتاب‌هامان را جلد کنیم. یک روز به اتفاق چند نفر از بچه‌ها جایی می‌رفتیم. چشم مجید به پاکت‌های سیمانی افتاد که برای بنایی آورده بودند. لحظاتی به آنها خیره شد. صبح فردا که بنا می‌خواست کارش را شروع کند، مجید خودش را به او رساند و گفت: «آقا! می‌تونم خواهش کنم که این پاکت‌های سیمان رو طوری پاره کنین که خراب نشن.»

بنا پرسید: «برای چی؟»

مجید جواب داد: «می‌خوایم کتاب‌هامون رو با اون جلد کنیم.»

بنا از این حرف مجید خیلی خوشش آمده بود. غروب که با هم رفتیم و به بنا سر زدیم، همه‌ی پاکت‌های خالی را مرتب روی هم چیده بود و به ما داد. مجید قیچی را برداشت و همه را مرتب برید. اول کتاب مرا جلد کرد و بعد کتاب خودش را.

**علی‌جان جعفری (دوست شهید)**

دوازده سیزده سال داشتیم. چهار<sup>9</sup> نفر بودیم که خیلی به همدیگر علاقه داشتیم. حتی حاضر بودیم جان خود را برای هم بدهیم. با همه ی اینها کتک کاری هم چاشنی دوستیمان بود.

یک روز توی بازی بگو مگو کردیم. موضوع جدی شد. آنقدر همدیگر را زدیم که لباسمان پاره ی پاره شد. در این حین مادرها که متوجه دعوای ما شده بودند، برای ناهار صدایمان کردند. موقع جدا شدن از یکدیگر برای هم خط و نشان کشیدیم. به خانه که رسیدیم، مادرها با دیدن لباس و سر و صورت گرد و خاکی کتکمان زدند. با گریه و زاری تعهد دادیم و گفتیم: «دیگه کاری نمی کنیم که ناراحت بشین یا لباسمون پاره بشه.»

به یک ساعت هم نرسید که مجید توی کوچه سوت می زد تا همه را دور هم جمع کند. وقتی رسیدم، دو نفر دیگر هم کنار مجید مشغول بازی بودند.

**علی جان جعفری (دوست شهید)**

در روستای میانا بودیم. او و رشید در یک دبستان درس می‌خواندند. آن روز هوا خیلی سرد شده بود. دانه‌های درشت برف در هوا چرخ می‌خورد و به زمین می‌نشست. درختان لخت و بی‌برگ بودند. خانه‌های شیروانی را که نگاه می‌کردی، انگار چادر سفیدی به تن کرده بودند. در آن زمان‌ها وسیله‌ی گرم‌کننده، بخاری‌های هیز می بود. ظهر رشید زودتر از مجید به خانه آمده بود.

گفتم: «رشید پس مجید چرا نیامده؟»

گفت: «بابا من که تعطیل شدم، با عجله اومدم خونه که به درس برم؛ فردا امتحان دارم.»

از ایوان خانه پایین را نگاه کردم و منتظر بودم. نگران شدم. با خودم گفتم: «نکنه اتفاقی افتاده؟» دلم شور افتاد. رفتم دنبالش. فاصله‌ی زیادی را نرفته بودم که دیدم لنگ‌لنگان دارد می‌آید و چیزی را زیر بغلش گرفته است. جلوتر رفتم و گفتم: «مجیدجان چرا دیر کردی؟»

گفت: «بابا اگه تندتر می‌اومدم، سُر می‌خوردم.»

پاهایش از شدت سرما یخ زده و بی‌حس شده بود. نمی‌توانست راه بیاید. گفتم: «مجید! پس کفش‌ها تو؟ چرا پابره‌نه‌ای؟» در حالی که دندان‌هایش از سرمای زیاد به هم می‌خورد گفت: «بابا کفش‌هام خراب می‌شن؛ هر روز که نمی‌شه کفش خرید.»

پدر شهید

بیشتر وقت‌ها ناهار و شام نداشتیم تا چه برسد به تنوع غذایی. در سه کیلومتری روستای سرخ‌ده کلاته‌ای به نام زر رود بار قرار داشت. یکی دو خانوار در آنجا زندگی می‌کردند. آنها دامدار بودند. کارخانه‌ی لبنیات و ... در دسترس نبود تا محصولات گاوها و گوسفندها را ببرد که اسراف نشود. مجبور می‌شدند پنیر و ماست و کره را به قیمت پایین بفروشند، اما دوغ را مجانی به مردمان روستاهای اطراف می‌بخشیدند. تقریباً کار هر روز ما این بود که دوغ بیاوریم تا مادرانمان برای ناهار آش دوغ درست کنند. من و مجید و بچه‌های دیگر با هم بودیم. صبح زود قبل از این که آفتاب بیرون بیاید، ما را از خواب بیدار می‌کردند. دستی به چشمان پف‌آلود و قرمزمان می‌کشیدیم. از زیر لحاف بیرون می‌آمدیم. صبحانه‌ی مختصری می‌خوردیم. سطل را نشانمان می‌دادند و می‌گفتند: «زود راه بیفتین، هوا داره گرم می‌شه.»

وقتی به سطل نگاه می‌کردیم که بزرگ‌تر از قد و قواره‌ی ما بود، غم عالم در دل ما می‌نشست. کفش پلاستیکی زیر دکمه‌دار را می‌پوشیدیم و راه می‌افتادیم. وقتی به نیمه‌های راه می‌رسیدیم، داخل کفش پر از عرق می‌شد و پا داخل آن سُر می‌خورد. کفش را از پا درمی‌آوردیم و با دستمالی داخلش را خشک می‌کردیم و دوباره می‌پوشیدیم. تا رسیدن به زر رود بار چند دفعه این کار را تکرار می‌کردیم. بالاخره به آنجا می‌رسیدیم و نوبت می‌ایستادیم. یکی یکی ظرف‌ها را پر می‌کردیم. برای اینکه سختی راه با چند لیتر دوغ بر ما هموار شود، مجید می‌گفت: «بچه‌ها بیاین مسابقه بدیم.»

علی‌جان جعفری (دوست شهید)

اوایل بهار در باغ‌های سرخ‌ده سیب‌زمینی می‌کاشتند. شش ماه به طور مداوم، به آن آب می‌دادند و علف‌های هرز را از دور آن می‌کنند. اواخر شهریور ماه موقع جمع آوری این محصولات بود. یک نفر با بیل سیب‌زمینی را از زیر خاک می‌کند و شخص دیگر از پشت سر آنها را جمع می‌کرد.

مجید جثه‌ی لاغری داشت، اما تند و فرزند بود. یک روز او را بیل به دست دیدم. گفتم: «مجید کجا می‌ری با این عجله؟» گفت: «بابام دست تنه‌است، می‌رم باغ پیشش تا سیب‌زمینی‌ها رو جمع کنیم.» تقریباً توی دو روز همه‌ی سیب‌زمینی‌ها را کردند. او آنها را از داخل باغ جمع می‌کرد و توی کیسه می‌ریخت و روی دوش می‌گذاشت و به خانه می‌برد.

**علی‌جان جعفری (دوست شهید)**

آخر ماه حقوقم را که گرفتم، به خانمم گفتم: «هر چی که برای خانه لازم داریم، لیست بگیر تا من بخرم.» خانمم گفت: «تقریباً بیشتر چیزهایی رو که ماه قبل گرفته بودی، تموم شد.» گفتم: «باشه، عصر می‌رم بازار می‌خرم.»

چون عیالوار بودیم و خانواده‌مان پرجمعیت بود، ناچار بودم از هر چیز مورد نیاز چند کیلو تهیه کنم تا به آخر ماه برسد. خریدهایم را انجام دادم. پس از رسیدن به خانه، به خانمم گفتم: «بیا این‌ها رو بردار!» کارتون برف و صابون را در انباری گذاشتم.

چند روز گذشت. تویوتایی برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی آمده بود. مجید در خانه نبود. ما یک مقدار وسیله بردیم تحویل دادیم و رسید گرفتیم. دو ساعت بعد، مجید از بیرون آمد. دنبال چیزی می‌گشت که مادرش گفت: «برو توی انباریه، برش دار.»

رفت انباری و برگشت، با ناراحتی گفت: «بابا! جوون‌هایی مثل داداش رشید توی جبهه از جوشون مایه می‌ذارن، اون وقت شما برف و صابون کارتونی می‌گیری و انبار می‌کنی؟»

در این لحظه اشک در چشمان مادرش حلقه زد و گفت: «مادر قربون داداش رشیدت بره» و گریه کرد. مجید شرمند شد و گفت: «مادر من! به خاطر جنگ، وضع اقتصاد مملکت خرابه، باید بیشتر صرفه‌جویی کنیم.»

پدر شهید

مادرم می‌گفت: «تابستان بود. در روستای کوچکی مثل سرخده اصلاً بهداشت و امکانات کافی نبود. اون سال همه‌ی بچه‌ها به بیماری حصه مبتلا شدن. چون درمانگاه و حتی واکسن، برای پیشگیری از بیماری‌ها نبود، بیشترشان به خاطر ابتلا به این بیماری فوت می‌کردن. مجید کوچک بود. از قضا او هم به این بیماری دچار شد. آن قدر بد حال بود که چند شبانه‌روز در تب شدید می‌سوخت. همه‌ی موهای سرش ریخت. دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود. پدر و مادرش مثل ابر بهار گریه می‌کردن. یک روز به خانه‌شان رفتیم و گفتم: با گریه کاری درست نمی‌شه، فقط به خدا توکل کنین. مادر مجید جواب داد: بچه‌ام مثل نی قلیون شده، او با این حالش خوب می‌شه؟ گفتم: اگه عمرش به دنیا باشه، آره. چند روز گذشت. دل پدر و مادرش خون شد تا اینکه او بهتر شد.»

احمدعلی روحی (دوست شهید)

تیرماه در سرخده بودیم. دیگر خیال ما از بابت درس و مدرسه جمع بود. مخصوصاً وقتی که قبولیمان را در خرداد می گرفتیم. با مجید از صبح شروع به بازی می کردیم تا مغرب. چون در آنجا برق نبود، بعد از اذان همه در خانه هاشان بودند. آنها چراغ گردسوز و فانوس روشن می کردند و دورش می نشستند. اگر احياناً پدر بزرگ و مادر بزرگ هم با خانواده بودند، برای بچه ها قصه تعریف می کردند. کوچه پس کوچه ها تاریک تاریک بود. به خاطر بازی زیاد و بالا پپر و پایین پپر، اگر خیلی طاقت می آوردیم، به ساعت نه هم نمی رسید؛ شام خورده یا نخورده خوابمان می برد. تا صبح روز بعد، روز از نو روزی از نو. بازی های مرسوم آن زمان در محله ی ما هفت سنگ و قایم موشک<sup>10</sup> و ... بود.

این بازی ها را خیلی دوست داشتیم. در بازی هفت سنگ، هفت عدد سنگ صاف را برمی داشتیم در وسط یک دایره ای که دورش را با زغال خط کشیده بودیم، روی هم قرار می دادیم.

مجید نشانه گیری خوبی می کرد. او همیشه سنگش را به هدف می زد. هر کدام از ما در فاصله ی چند متری از سنگ قرار می گرفتیم، اما بیشتر وقت ها سنگ ما به هدف نمی خورد و از دور مسابقه خارج می شدیم. همیشه او نفر اول می شد.

علی جان جعفری (دوست شهید)

دانش آموز راهنمایی بودیم. صبح رفتم جلوی در خانه‌شان، صدایش کردم که با هم به مدرسه برویم. استکان چای در دست داشت. وقتی مرا دید، بقیه‌ی چای را سر کشید. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. جلوتر رفتم و گفتم: «مجید! زود باش بریم، مدرسه‌مون داره دیر می‌شه.» گفت: «باشه، الان.»

کفش را از جاکفشی در آورد که بپوشد، دید انگشت شصت پایش از کفش بیرون می‌آید. با ناراحتی گفت: «حالا چه کار کنم؟ هنوز یک ماه نشده که بابام این رو برام خریده؟»

گفتم: «الان بریم، ظهر که از مدرسه اومدیم، یه کارش می‌کنیم.»

وقتی برگشتیم، درفشی را که در خانه داشتند، گرفتیم و افتادیم به جان کفش. با زدن درفش به جلوی کفش به جای اینکه قسمت پاره‌اش را بدوزد، تکه‌ی باقیمانده هم از کفش جدا شد. حالا به جای یک انگشت سه تا از انگشت‌های او دیده می‌شد. دو تایی از کاری که کردیم، خندیدیم.

مادرش آمد. وقتی اوضاع را دید، گفت: «کفش پلاستیکی و درفش به این ضخیمی، بچه از دست تو!»

علی‌جان جعفری (دوست شهید)

در روستای سرخ‌ده کشتزارهای گندم بالای تپه بود. فصل درو تیرماه بود؛ دل گرمای تابستان. صبح قبل از طلوع آفتاب، مجید و برادرش، رشید، پا به پای پدر و مادرشان سر زمین می‌رفتند و قبل از اذان مغرب به خانه برمی‌گشتند. آب خوردن را باید از جایی به نام پایین‌چشمه‌سر تهیه می‌کردیم. فاصله‌ی چشمه تا کشتزار حدود یک کیلومتر بود. یک روز وقتی به چشمه رفتیم، مجید را دیدم. کنار چشمه نشسته بود و نای بلند شدن نداشت.

گفتم: «چیه؟ خسته شدی؟»

گفت: «آره.»

در همان حال، سنگ کوچکی را از روی زمین برداشت. توی دستش کمی با آن بازی کرد و پرتاب کرد چند متری جایی که نشسته بود. بعد از جایش پا شد و گفت: «تو نمی‌آیی، من که دارم و می‌رم؟»

گفتم: «چرا این‌قدر عجله داری؟ یه کم بشین خستگی در بره، می‌ریم.»

گفت: «بیچاره پدر و مادرم، از صبح تا حالا کمرشون خمه و دارن درو می‌کنن، آب خنک براشون ببرم که خیلی تشنه‌ان.» خستگی یادش رفت و راه افتاد.

علی‌جان جعفری (دوست شهید)

یک روز مجید باعجله و در حالی که نفس نفس می‌زد، به خانه آمد. از خوشحالی زیاد روی پایش بند نمی‌شد.

گفتم: «چی؟ کبکت خروس می‌خونه؟ اتفاقی افتاده؟»

جواب داد: «آره مامان، نمی‌دونی که چی شده!»

گفتم: «حالا اون قدر مهمه که تو...»

گفت: «حتی مهم‌تر از اون.»

گفتم: «جون به لبم کردی پسر، می‌گی چی شده یا نه؟»

گفت: «داداش رشید تیمشون توی فوتبال برنده شده.»

لبم به خنده باز شد. دستانم را به آسمان گرفتم و گفتم: «خدایا بچه‌هام رو در همه‌ی کارهاشون موفق کن.» آن احساس مجید

هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شود.

مادر شهید

سر کلاس همیشه ردیف جلو را برای نشستن انتخاب می کرد. وقتی وارد کلاس می شد، اول کیفش را روی میز می گذاشت و به طرف تخته می رفت.

بچه ها هر روز قبل از ورود آقای دبیر منتظر مجید بودند که بیاید و با خط زیبایش «بسم الله الرحمن الرحيم» را بالای آن بنویسد. یک روز مجید سرما خورده بود و نتوانست به مدرسه برود. وقتی مرا تنها دیدند که به کلاس رفتم، هم صدا گفتند: «پس مجید کو؟»  
گفتم: «مریضه.»

گفتند: «پس کی روی تخته بسم الله بنویسه؟»

علی اکبر محمدنژاد (داماد شهید)

کارگری می‌کردم و دستمزد خیلی کمی می‌گرفتم. چند بچه‌ی قد و نیم‌قد در خانه داشتم. سال‌های قبل از انقلاب بود. وقت‌هایی می‌شد که به شام شب هم محتاج می‌شدیم. یک روز خیلی دلم گرفته بود. به درگاه خدا از فقر و نداری خودم ناله کردم. از بچه‌ها خجالت می‌کشیدم. از اینکه چند ماه گذشته بود و من نتوانستم یک کیلو گوشت برایشان تهیه کنم.

رفتم یک بره‌ی کوچک خریدم. یک سال در خانه از آن نگهداری کردیم و با جو و علف بزرگش کردیم. این بره بزرگ شد و وزن آن به بیست کیلو رسید. یک روز تصمیم گرفتم آن گوسفند را ذبح کنم. مجید در خانه نبود. بعد از اینکه گوسفند را کشتم و گوشت آن را به داخل خانه بردم، از بیرون برگشت. خندید و گفت: «چه بموقع رسیدم، الان می‌آم کمکت می‌کنم تا تکه‌تکه‌اش کنیم و به همسایه‌ها بدیم.»

گفتم: «بابا جان! برای خودمونه. مدت زیادی بود که نتونستم حتی صد گرم گوشت براتون بخرم.»

گفت: «نه بابا، این حرف رو زن.»

گفتم: «پسرم! وضع مالی ما خوب نیست که تو این قدر بذل و بخشش می‌کنی.»

گفت: «مردم چیزی ندارن که بخورن، اون وقت ما یه گوسفند رو تنهایی بخوریم؟» بعد گفت: «تا به هفت تا از همسایه‌ها ندین، من

لب به اون گوشت نمی‌زنم.» ما هم مطابق خواسته‌ی او عمل کردیم.

پدر شهید

یک روز با مجید توی کلاس بودیم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم. به میز تکیه داد که بلند شود، خودکاری که در دستش بود، روی میز کشیده شد و خط روی آن انداخت.

یک دفعه گفت: «آخ! این بیت‌الماله چه کار کنم؟»

گفتم: «این کار تو از روی عمد که نبود.»

کمی به میز نگاه کرد. می‌خواست از کلاس بیرون برود. گفتم: «مجید، کجا؟»

گفت: «الان برمی‌گردم.»

او جلو رفت و من پشت سرش راه افتادم. به طرف صندوق صدقه داخل حیاط دبیرستان رفت. نگاهش می‌کردم. دیدم کیف پولش را

باز کرد و مبلغی را توی صندوق انداخت. وقتی برگشت، پرسیدم: «چرا صدقه گذاشتی توی صندوق؟»

جواب داد: «به خاطر کاری که کردم، خودم رو جریمه کردم.»

علی‌اکبر محمدنژاد (داماد شهید)

برای فاتحه‌خوانی به مزار شهدا رفتیم. اول فاتحه می‌خواند، بعد هم دست به کار می‌شد. گفتم: «مجید! عجب سلیقه‌ای؟!»  
با لبخند گفت: «وقتی که من رو هم اینجا آوردن، تو بیا سلیقه به خرج بده، باشه؟»

گفتم: «نشد ما یه چیزی بگیریم و تو به خودت نسبت ندی.»

با نگاه مهربانی گفت: «این جوریه دیگه.» قاب عکس و گلدان بالای سر قبر رشید را تمیز کرد و گفت: «حیفه آفتاب عکسش رو خراب کنه.» پرچم بالای سر مزار را تکاند و مرتب کرد. بعد گفت: «این پرچم ارزشش خیلی زیاده؛ نشانه‌ی غیرت ماست.»

علی‌اکبر محمدنژاد (داماد شهید)

بین دو خانواده کمی اختلاف بود. آنها را به عروسی دعوت نکرده بودند. پدر و مادر مجید حساسی ناراحت بودند. وقتی مجید موضوع را فهمید، به خانواده‌اش گفت: «چیز مهمی اتفاق نیفتاده، برویم خانه‌ی فلانی و عروسی بچه‌شون رو تبریک بگیم!» پدر و مادرش راضی نمی‌شدند. مجید رفت کادو تهیه کرد و با اصرار پدر و مادرش را به آنجا برد. این کار مجید باعث شد که اختلاف دو خانواده حل شود.

حسینعلی جعفری (پسرعموی شهید)

بین دو خانواده کمی اختلاف بود. آنها را به عروسی دعوت نکرده بودند. پدر و مادر مجید حساسی ناراحت بودند. وقتی مجید موضوع را فهمید، به خانواده‌اش گفت: «چیز مهمی اتفاق نیفتاده، برویم خانه‌ی فلانی و عروسی بچه‌شون رو تبریک بگیم!» پدر و مادرش راضی نمی‌شدند. مجید رفت کادو تهیه کرد و با اصرار پدر و مادرش را به آنجا برد. این کار مجید باعث شد که اختلاف دو خانواده حل شود.

حسینعلی جعفری (پسرعموی شهید)

فقط من و او در خانه بودیم. به پشتی تکیه داده بود و یک مشت کاغذ و مرکب و قلم جلوی رخساره بود. توی فکر بود و منتظر. بعد قلم را برداشت و روی کاغذ خطاطی تمرین کرد.

رفتم آشپزخانه. آب سماور می جوشید و غل غل می کرد. قوری را از رویش برداشتم و دو تا استکان چای ریختم. او هم چنان مشغول بود. رفتم توی اتاق پیشش. سینی چای را جلوش گرفتم و گفتم: «چیه که این قدر سرت رو گرم کرده، یه چای بردار تا خستگی در بره!» چای را برداشت و از من تشکر کرد. هر از گاهی به ساعت نگاه می کرد. بعد گفت:

- چرا این قدر دیر کردن؟

- کی مادر؟

- دوستانم رو می گم.

- مگه قراره جایی برین؟

- با چند تا از بچه های بسیج باید بریم روی دیوار شعار بنویسیم، داشتم تمرین می کردم که قشنگ تر بنویسم.

حالا سالهاست که رفته، اما دست خط او هنوز روی دیوار است.

مادر شهید

روبه روی خانه شان، آن طرف خیابان یک زمین خاکی بود. با مجید و بچه های دیگر، سنگ های روی زمین را با دست جمع کردیم. زمین که آماده شد، تور والیبال زدیم، اما تور والیبال ما با بقیه ی تورها فرق داشت، چون به جای تور نخ بسته بودیم. اوقات فراغت خود را با والیبال پر می کردیم. اگر وسط بازی هم بود، مجید با شنیدن صدای اذان، به سرعت به طرف مسجد راه می افتاد و ما هم پشت سرش.

علی اکبر محمدنژاد (داماد شهید)

زنگ در به صدا درآمد. من و مادرش در خانه بودیم. دلمان گواهی داد که این همان کسی است که ما منتظر و چشم به راهش هستیم.

مادرش تا خواست چیزی بگوید، من از جایم پا شدم. پله‌ها را به سرعت پایین رفتم. خودم را به در حیاط رساندم. در را که باز کردم، در چهارچوب در با مجید روبه‌رو شدم. سلام کرد. جواب سلامش را دادم و سرش را در آغوش گرفتم و بوسیدم.

گفتم: «باباجان! در این مدت چهل و پنج روز، من و مادرت شب و روزمون یکی بود.»

با خنده گفت: «می‌بینید که برگشتم و هیچ اتفاقی برام نیفتاد.»

فردای آن روز رفتم یک گوسفند خریدم و قربانی کردم. گوشتش را بین همه پخش کردیم، جز یک تکه‌ی کوچک را که برای تبرک برداشتیم.

در فکر بود. گفتم: «بابا چه خبر از جبهه؟» سرش را بلند کرد، نگاهم کرد و گفت: «جاییه که آدم اصلاً احساس دل‌تنگی نمی‌کنه.»

برای اینکه او را از آن حال و هوا بیرون بیاورم. گفتم: «پس کی می‌خوان این صدام لعنتی رو بکشن؟» خنده به لبش نشست و

گفت: «باید صبر کنیم.»

بعد از کمی مکث گفت: «بابا! برای چی قربانی کردی؟»

گفتم: «برای تو که به سلامت به خانه رسیدی.»

با قیافه‌ی حق به جانبی گفت: «بابا می‌خوای به خدا رشوه بدی مواظبم باشه که شهید نشم؟»

گفتم: «رشوه نیست، صدقه است.»

پدر شهید

چون خیلی با مجید صمیمی بودم، مادرش گفت: «رشیدم که شهید شده، شما دوستش هستین، نذارین او هم بره جبهه.» قول دادم و گفتم: «مادر! هر طوری شده، منصرفش می‌کنم.»

فردا صبح که مجید را دیدم، خیلی با او صحبت کردم و دلیل‌های قانع‌کننده‌ای آوردم. گفتم: «مجید! مادرت برای رشید غمگین و ناراحته، تو چرا می‌خوای بری جبهه؟»

در حالی که غم و نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد، گفت: «تو که این رو خوب می‌دونی، هر کسی یه وظیفه‌ای داره. رشید برای خودش رفته، من هم باید سهم خودم رو ببرم.»

علی‌اکبر محمدنژاد (داماد شهید)

آن موقع که مجید در پایگاه بسیج بود، ماهی دو هزار تومان حقوق می گرفت. این موضوع را بعد از شهادتش فهمیدیم. یک بار من و مجید بیرون رفته بودیم. سر راهمان که داشتیم برمی گشتیم، یادم افتاد که چیزی در منزل لازم داریم. به او گفتم: «مجیدجان! پانصد تومان پول می خوام، داری به من بدی؟»  
با ناراحتی گفت: «شرمندهام مادر، به اندازه‌ی کرایه تاکسی دو تومن بیشتر توی جیبم نیست.»  
گفتم: «عیبی نداره، خودت رو اذیت نکن پسر.»  
سرش را پایین انداخت و راه افتادیم. چند قدم جلوتر که رفتم، گفتم: «مجید! یه چیزی ازت بپرسم جوابم رو می دی؟»  
لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست و گفت: «چرا که نه؟»  
گفتم: «مگه تازه حقوق نگرفتی؟»  
گفت: «گرفتم.»  
گفتم: «پس بگو پول همراهم نیست، نه اینکه پول نداری.»  
گفت: «مادر! داری مجبورم می کنی که بگم پول هام رو چه کار می کنم؟»  
نگذاشتم که حرفش را ادامه بدهد و گفتم: «کار خوبی می کنی که پول هاتو می داری بانک؛ آینده به دردت می خوره.»  
گفت: «چه حرف‌ها می زنی مادر؟ مبلغی از حقوقم رو برای درست کردن گلزار شهدای شه میرزا دادم. بقیه رو هم برای نماز جمعه و خمس مالم دادم.»

مادر شهید

رشید جاذبه و نفوذ خاصی روی مجید داشت؛ حتی بعد از شهادتش. مجید فقط از رشید تعریف می کرد. از خوبی های او حرف می زد و از او تقلید می کرد. بعد می گفت: «نمی شه. رشید یه چیز دیگه بود.»

می گفتم: «نه، رشید برادرت بود، تو خیلی شبیه او هستی.»

با تأسف می گفت: «اگه یک عمر هم زحمت بکشم، یه تار مویش هم نمی شم.»

می گفتم: «مجید، این شکست نفسیه.»

می گفت: «همه ی سعیم رو می کنم که خودم رو به او نزدیک کنم.»

علی اکبر محمدنژاد (داماد شهید)

سال آخر دبیرستان که بودیم، با دبیران خودمان عکس‌های یادگاری می‌گرفتیم. در همه‌ی این عکس‌ها مجید سعی می‌کرد جلوتر باشد و خوب دیده شود. یک روز گفتم: «مجید این کارها یعنی چه که همیشه موقع عکس گرفتن جلوتر از من می‌ایستی؟»  
از ته دل خندید و گفت: «مگه نمی‌دونی؟»  
با تعجب گفتم: «چی رو؟»  
گفت: «این که این عکس‌ها یه روزی تاریخی می‌شن.»  
به شوخی گفتم: «خوبه که برای هر سؤالم یک جواب آماده داری.»

علی‌اکبر محمدنژاد (داماد شهید)

بچه‌ی درس‌خوان و باهوشی بود. با رتبه‌ی خوبی در دانشگاه علوم پزشکی ایران قبول شد. ما خوشحال بودیم و افتخار می‌کردیم به برادرمان. چند روز بعد از اعلام نتایج کنکور، یک روز عصر که با هم نشسته بودیم، به او گفتم: «داداش! ان‌شاءالله کی می‌ری تهران برای ثبت نام؟»

او در حال نوشتن چیزی بود. سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. لبخند زد و چیزی نگفت. برایم عجیب بود. لبخندش از رضایت نبود. دست بردم و یکی از نوشته‌هایش را برداشتم و گفتم: «با اجازه!» چند بیت شعر بود. نگاهم به شعر بود. زیرچشمی به او نگاه کردم و گفتم: «جوابم رو ندادی؟»

گفت: «جواب چی رو؟»

دوباره گفتم: «ثبت نام دانشگاه رو می‌خوای چه کار کنی؟»

آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: «حمید جان! من دانشگاه‌برو نیستم.»

با ناراحتی گفتم: «همه آرزوشونه رشته‌ی پزشکی قبول بشن، اون وقت تو؟»

جواب داد: «چطور می‌تونم برم دانشگاه، در حالی که اسلحه‌ی داداش رشید روی زمین مونده؟»

**حمید (برادر شهید)**

رشید که شهید شد، روحیه‌اش به‌کلی عوض شد. مادرم نگرانش بود. یک روز گفتم: «داداش! با شهادت رشید مادر دل توی دلش

نیست. دلهره داره و می‌گه اگه مجید هم بره جبهه، من دیگه طاقتم ندارم. به خاطر رضای خدا کوتاه بیا.»

مثل اسپند روی آتش از جا جهید و گفت: «به جای اینکه مادر رو متقاعد کنید، من رو نصیحت می‌کنید؟»

**حمید (برادر شهید)**

نمازمان را که خواندیم، دور هم نشسته بودیم و داشتیم صحبت می‌کردیم. مجید همان لحظه وارد سنگر شد. بعد از سلام و احوال پرسی آمد کنارمان نشست. کمی با همدیگر شوخی کردیم و خندیدیم. یکی از بچه‌ها گفت: «هر کسی هر آرزویی داره، بگه.» هر کدوم یک چیزی گفتند. یکی گفت: «دوست دارم تولد بچه‌ام رو ببینم.» اون یکی گفت: «آرزومه پدر و مادر پیرم رو ببرم کربلا!» مجید ساکت بود و به حرف‌های بچه‌ها گوش می‌کرد. گفتیم: «آقامجید! تو آرزویی نداری؟» گفت: «چرا! دلم برای برادرم، رشید، خیلی تنگ شده، برام دعا کنین برم پیشش.»

حمید (برادر شهید)

به نقل از یکی هم‌زمان شهید

شب توی اتاق نشسته بودیم. بیست دقیقه به اخبار ساعت هفت شب مانده بود. از جایش بلند شد و به طرف تلویزیون رفت. آن موقع تلویزیون سیاه و سفید بود. دکمه‌ی آن را چرخاند و روشنش کرد. دید شبکه‌ی یک، کمی برفکی است. رفت پشت بام. او آنتن را می‌چرخاند و من هم از پایین خبر می‌دادم که خوب شده یا نه. بالاخره درست شد و آمد. رفت جلوی تلویزیون نشست و گفت: «ساکت باشین، ببینیم اخبار چی می‌گه.»

مجید سراپا گوش بود. قبل از هر چیز از تلویزیون مارش حمله پخش شد. بعد هم اخبار و اتفاقات عملیات و ... کمی که گذشت، قطرات اشک از گونه‌اش لغزید. طاقت نیاورد و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت، گفتم: «مجید! به یاد چیزی افتادی؟» گفت: «دل‌م هوای اونجا رو کرده.»

حمید (برادر شهید)

گفت: «خواب رشید رو دیدم.»  
با اشتیاق پرسیدم: «چی خواب دیدی؟ برام تعریف کن.»  
گفت: «داداش رشید ناراحت بود.»  
گفتم: «چرا؟»  
گفت: «منتظرمه، باید برم.»  
عاقبت رفت تا رشید را بیش از این منتظر نگذارد.

حسینعلی جعفری (پسرعموی شهید)

بعد از شهادت رشید، پدر و مادرش اصرار داشتند که برای مجید آستین بالا بزنند تا دیگر از فکر جبهه رفتن بیرون بیاید. چون با او صمیمی بودم، به من سپردند که با او صحبت کنم. یک روز من و مجید کنار جوی آبی قدم می‌زدیم. از رشید و شهادتش حرف زدیم. از دلتنگی و دل شکستگی مادرش و ...

کم‌کم سر صحبت را باز کردم و گفتم: «آقا مجید! خدا رو خوش نمی‌آد که پدر و مادرت این‌قدر نگران باشن. دلشون می‌خواد دامادی تو رو ببینن.»

گفت: «احمدآقا! با این که الان آمادگی ازدواج کردن رو ندارم، ولی به خاطر پدر و مادرم قبول می‌کنم.» خوشحال شدم و گفتم: «پس پیغامت رو براشون ببرم؟» لبخند زد و گفت: «آره، بهشون بگو برم جبهه و برگردم، بعد.» او رفت و دیگر بر نگشت.

احمدعلی روحی (دوست شهید)

چون همه اصرار کردند، قول داد که شب عید شب خواستگاری باشد. گفتند: «پس دختر مورد نظرت رو بگو، یه نشون براش می بریم تا تو بیای!»

نگفت. بیست و نه اسفند شصت و سه تشییع جنازه‌اش بود. شب عید به رسم محل، کله‌قند بله‌برون را بر سر قبرش شکستند.  
حسینعلی جعفری (پسر عموی شهید)

عملیات بدر یکی از عملیات ویژه‌ی جنگ بود. بچه‌ها باید چند کیلومتری را پشت سر می‌گذاشتند، بدون اینکه وسیله‌ی قابل اطمینان یا قابل اتکایی داشته باشند. باید بعد از چند کیلومتر روی خشکی می‌جنگیدند و می‌رسیدند به جزیره. قبل از رسیدن به آب، بر اساس اهداف تعیین شده، باید مقرهای دشمن را می‌زدند. نیروهای دشمن با امکاناتی که داشتند، خلأهای موجود را پرمی‌کردند. اکیپی انتخاب شدند که نیروهای آن از قدرت ایستادگی و مقاومت زیادی برخوردار بودند. یکی از این افراد مجید بود؛ بانگیزه و بااقتدار. با هر سختی‌ای که بود، خود را به شرق دجله رساندیم. فضا به خاطر فشار دشمن از سمت راست خیلی سنگین شده بود. یک نبرد رو در رو بود. در این هنگام از لای دست و پای بچه‌ها گلوله عبور می‌کرد. به خاطر حجم سنگین آتش و تلاش بچه‌ها آستین و لباسشان پاره پاره می‌شد. مجید و هم‌زمان دیگرش در نوک پیکان قرار داشتند. او آرپی جی زن بود و از شجاعت زیاد برخوردار بود.

سید تقی شاهچراغی (هم‌رمز شهید)

مجید به خاطر داشتن اندام ورزیده و چالاک، کمک‌بی‌سیم‌چی گردان بود. دستور حمله که صادر شد، هر قایقی مسیر خود را پیش گرفت. در قایق ما یازده نفر بودند که پس از طی مسافتی، با تنها کمین خاموش نشده‌ی دشمن مواجه شد. در اثر شدت تیراندازی، مسیر قایق منحرف شد و در ده پانزده متری کمین به گل نشست و خاموش شد. بی‌سیم بر پشت مجید بسته بود. مجید با بی‌سیم در حال درخواست کمک بود که رگبار عراقی‌ها روی نیروهای ما شدت گرفت. در همان لحظه مجید به شهادت رسید. او اولین شهید گردان ما در عملیات بدر بود.

فرج‌الله وفادار (همرزم شهید)

ساعت نه و نیم صبح بود. دو روز به عید شصت و چهار باقی مانده بود. من بیرون در ایستاده بودم. حاج آقا عبدوس را دیدم که به طرف خانه‌ی ما می‌آمد. فوری داخل خانه رفتم و به پدرم گفتم: «بابا حاج آقا داره می‌آد خونه‌ی ما.» قبل از اینکه پدر چیزی بگوید، مادر گفت: «هنوز عید نشده که ایشان دارن می‌آن خونه‌ی ما. حتماً اتفاقی افتاده.»

پدر گفت: «بد به دلت راه نده، یک لحظه صبر کن.»

با شنیدن صدای زنگ در، فضای خانه پر از اضطراب شد. پدر به طرف در رفت. حاج آقا عبدوس به همراه چند نفر دیگر به داخل خانه آمدند. بعد از احوال‌پرسی صلوات فرستادند. چند لحظه سکوت حکم‌فرما شد و نفس‌های ما در سینه حبس. بعد از آن حاج آقا داشت به پدر دل‌داری می‌داد. کم‌کم سر صحبت باز شد و خبر شهادت مجید را به پدر دادند. اول کمی هراس داشتند که خبر را بدهند، اما پدر با متانت برخورد کرد و گفت: «من پسرانم را در راه اسلام و امام حسین داده‌ام و افتخار می‌کنم به داشتن چنین فرزندان.» صبح روز بعد، برای وداع با پیکر مطهر مجید به مجمع ابوالفضل علیه‌السلام رفتیم. چنان آرامشی در چهره‌ی مجید موج می‌زد که انگار به خوابی عمیق و راحت فرو رفته بود.

حمید (برادر شهید)

## وصیتنامه‌ی شهید مجید جعفری

«قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبَهُمُ اللَّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَ يُخْزِهِمْ وَ يَنْصُرُكُمْ عَلَيْهِمْ وَ يَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ؛ با کافران به قتال برخیزید تا خدا آنان را به دست شما عذاب کند و خوار گرداند، شما را بر آنها غالب نماید و دل‌های اهل ایمان را شفا بخشد.»

توبه، آیه‌ی 14

از آنجایی که نوشتن وصیت‌نامه در شرع اسلام تأکید شده است، این متن وصیت‌نامه را نوشتم.

«أشهد أن لا إله الا الله وحده لا شريك له و أشهد أن مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَرْسَلَهُ بِالْهُدَى وَ دِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ وَ أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ أَمَامَ الْمُتَّقِينَ وَ أَشْهَدُ أَنَّ الْإِيْمَةَ مِنْ وُلْدِهِ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ وَ عَلِيَّ بْنِ الْحُسَيْنِ وَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ وَ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ وَ مُوسَى بْنَ جَعْفَرَ وَ عَلِيَّ بْنَ مُوسَى وَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ وَ مُحَمَّدَ وَ الْحَسَنَ وَ الْحُسَيْنَ وَ عَلِيَّ وَ الْخَلْفَ الْأَخْبَةَ أُمَّةِ الْحَقِّ وَ أَشْهَدُ أَنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامَ وَ الْقِبْلَةَ الْكَعْبَةَ وَ الْقُرْآنَ الْكَتَابَ وَ أَشْهَدُ أَنَّ الْمَوْتَ حَقٌّ وَ النَّارَ حَقٌّ وَ الْجَنَّةَ حَقٌّ.»

سلام بر پیامبران الهی از حضرت آدم تا پیامبر عظیم‌الشان اسلام. سلام بر ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام و حضرت مهدی؛ نجات دهنده‌ی بشریت از ظلم و جور ظالمین. سلام بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی، قلب تپنده‌ی امت و قوت قلب رزمندگان، اسوه‌ی مجاهدین و مهاجرین فی سبیل‌الله.

سلام و درود بر شهیدان به خون خفته و قهرمان که ندای مولایشان اباعبدالله الحسین علیه‌السلام را به گوش دل شنیدند و به او اقتدا کردند.

سلام بر شهدا که به ندای «إرجعی الی ربک» پروردگارشان لبیک گفته و به وصال یار رسیدند. آنها به درجه‌ای رسیده‌اند که خدا از آنها راضی و آنها هم از خدایشان راضیند.

درود بر امت حزب‌الله که همچون سدی پولادین در مقابل دسیسه و نقشه‌های شوم ابرجنایتکاران مقاومت کرده‌اند و هر روز آنها را رسواتر و در صحنه‌ی روزگار خوار و زبون می‌نمایند.

تا آنجا که توان دارید، همگام با امام، انقلاب اسلامی را به معنی واقعی اسلام بدون تمایل به چپ و راست به ملل مستضعف جهان، چون انوار خورشید بتابانید و آنها را از سیاهی شب که ابرقدرت‌ها برایشان تدارک دیده‌اند، نجات دهید.

عزیزان! به صورت گسترده و همیشگی در صحنه حضور داشته باشید و با اظهار انزجار و تنفر از ابرقدرت‌ها و ایادیشان آنها را از روزگار محو کنید.

دشمنانتان را که هر روز در لباس و نقشی درمی‌آیند، از دوستان خود بشناسید.

با کافران و دشمنان خدا جهاد کنید تا فتنه و فساد از روی زمین برچیده شود و برای همه‌ی مردم عالم آیین و مسلک فقط دین خدا باشد.

برای جهاد در راه خدا با مشکلات و سختی‌هایی روبه‌رو خواهید شد. خداوند شما را در بوت‌های آزمایش قرار خواهد داد. اگر در این آزمایش خدا شما را یاری کند، سربلند بیرون می‌آیید. در جهاد با کافران محال است کسی بر شما غالب و مسلط شود. جنگ با کافران را سرلوحه‌ی امورتان قرار دهید.

به نماز جمعه و جماعت بیش از پیش اهمیت دهید و آنها را باشکوه برگزار کنید. اگر چنین کنید، دست خدا با شماست. وقتی دست خدا با شما باشد و توکل شما به خدا، تمام هیاهوی جهان‌خواران به‌سان کفی بر روی آب بیش نیست. شما با ایمان و توکل و با امواج نشأت‌گرفته از قدرت لایزال الهی، می‌توانید جنایتکاران را به نابودی برسانید.

امت حزب الله! در امور دین صبور باشید و یکدیگر را به صبر و مقاومت سفارش کنید.  
ما باید پویندگان راهی باشیم که در آن پیامبر صلی الله علیه و آله، رنج، آزار، جراحت و شکسته شدن دندان را متحمل شد. علی علیه السلام گوشه نشینی درازمدت و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها شکسته شدن پهلو را تحمل کردند. امام حسین علیه السلام خونش را در راه خدا داد.

ای امت عزیز! راهی را نروید که در آن ثروتمندان در مقام و منصب غوطه ورنند. راهی را نروید که در آن انسانها مظلومیت مستضعفین را مشاهده می نمایند، اما جز به مصالح شخصی و دنیوی خود به چیزی نمی اندیشند و نسبت به تمام مسائل و حوادث جهان بی تفاوت هستند.

سخنی دارم با پدر و مادر عزیز و گرامیم. اول اینکه مرگ حقیقتی است انکارناپذیر که به سراغ همه می آید؛ حالا چه بخواهیم یا نه، حتماً این طور خواهد شد. خوب است که ما به استقبال مرگ برویم، زیرا مرگ باعزت، وسیله ای است برای رسیدن به معشوق. این منتهای آرزوی مؤمنین واقعی است. انسان یک جان بیشتر ندارد، پس آن را در راهی بدهد که رضای خدا در آن باشد.  
با توجه به آیات و روایات، مرگی در نزد خداوند دارای ارزش است که ائمه معصومین آن را انتخاب کردند؛ یعنی همان شهادت در راه خدا، مرگی که به انسان و جامعه حیات مجدد می دهد.

دوم اینکه فرزند امانتی است از جانب خدای تبارک تعالی که به دست پرمهر شما سپرده شده است. شما به خوبی از این امانت نگهداری نموده اید و آن را در راه قرآن و اسلام پرورش داده اید. حالا زمانش رسیده که باید به صاحبش برگردانید.

پدر و مادر گرامی! در مقابل فراز و نشیب های روزگار و آنچه را که خدا مقدر فرموده است، صبر پیشه کنید و با یاد خدا دل های تان را آرامش دهید که خداوند بشارت اجر بی حد و حساب را به صابران داده است.  
آن طوری که در شهادت برادر عزیزم صبر کردید، در شهادت من نیز صابر باشید.  
هر چند در دنیا فرزند فرمان برداری برای شما نبودم، ولی امیدوارم که من را مورد عفو و بخشش خود قرار دهید و حلالم کنید. ان شاء الله در دنیا و آخرت سرافراز باشید و رضایت خداوند را جلب نمایید.

تنها سفارشم به برادرانم این است که به فرایض و احکام دینی خصوصاً نماز پایبند باشند، زیرا نماز نور و معراج مومن است. آیه ی «بالوالدین احساناً» را فراموش نکنید.

به تحصیل و کسب علم و دانش اهمیت دهید و با تحصیل در مدارس، سدّی در مقابل اهداف جهانخواران باشید.

خواهران گرامی! زینب وار پیام رسان خون برادرانتان باشید، گریه های شما نشانه اش قدرت ایمان و توکل شما به خداوند باشد.

در پایان از کلیه کسانی که از بنده ی حقیر خدا، خلاقی دیده اند یا حقی بر من داشتند و من در ادای حق آنها کوتاهی کردم، عاجزانه تقاضا دارم که مرا ببخشند.

تا شنیدم صوت جانان بهر وصلش پرگرفتم  
مرگ سرخ عاشقی را از شعف در برگرفتم  
جان به راه حق نهادم خون خود را هدیه دادم  
جمله تار و پود خود را هدیه بر رهبرگرفتم

## مجید جعفری

### پاورقی

- 1- میانا در چند کیلومتری شهر ساری است.
- 2- روستای کوچکی که در شصت و پنج کیلومتری شمال شرقی شهمیرزاد در منطقه‌ی پشت کوه واقع شده است.
- 3- برادر رشید که بعد از او به شهادت رسید.
- 4- درختی است که میوه‌ی آن قهوه‌ای است و طعم شیرینی دارد.
- 5 - شهید سید محمود زرگر
- 6 – سوره‌ی فاطر، آیه‌ی 15
- 7 – سوره‌ی الزیارت، آیه‌ی 56
- 8 - خرماو میوه‌ای وحشی در شمال، جزو تیره‌ی نخل‌ها است. رنگش قهوه‌ای پررنگ است. شیرین است و هسته‌ای سخت دارد و پوستی نازک.
- 9- آن دو نفر یکی مرحوم رجب روحی و دیگری آقای محمدرضا رضایی بود.
- 10- نوعی از بازی که در آن به حکم قرعه یک نفر انتخاب می‌شد. این شخص در سر محله چشم خود را می‌بست و دیگران مخفی می‌شدند. سپس او به جست‌وجوی آنان می‌پرداخت. اولین کسی را که گیر می‌آورد بازی تمام می‌شد.